



خوشه های خشم

THE GRAPES OF WRATH

فیلمنامه نویس: نانالی جانسون

بر اساس رمان خوشه های خشم

اثر جان اشتاین بک

مترجم: شاپور عظیمی

نانالی جانسون



فیلمنامه‌نویس: نانالی جانسون (بر اساس رمانی از جان اشتاین‌بک) کارگردان: جان فورد، فیلم بردار: گرگ تولند، تدوین: رابرت لی. سیمپسون، موسیقی: آلفرد نیومن، طراح صحنه: ریچارد دی و مارک لی کرک، تهیه‌کننده: نولی جانسون، داریل اف. زانوک بازیگران: هنری فوندا (تام جاد)، جین دارول (مادر)، جان کارادین (کیسی)، چارلی گرابوین (پدر بزرگ)، دوریس بران (روزاشارن) و ...
۱۲۸ دقیقه، محصول ۱۹۴۰ آمریکا، سیاه و سفید
نامزد دریافت هفت جایزه اسکار از جمله بهترین فیلمنامه اقتباسی و بهترین بازیگر نقش اول (هنری فوندا) و بهترین فیلم
برنده جایزه اسکار بهترین کارگردانی (جان فورد)

خوشه‌های خشم

The Grapes of Wrath

و سعی دارد یک جورهایی سوءظنش را نشان دهد. ولی قیافه تام از همان ابتدا چیزی نشان نمی‌دهد که شک برانگیز باشد.

راننده: راحت دوره؟

تام: (سرش را تکان می‌دهد): به چند کیلومتری. آگه پاهام نای رفتن داشتن، پیاده گز می‌کردم.

راننده: دنبال کار می‌گردی؟

تام: نه، بابام یه چهل جریبی زمین داره. زارعه، خیلی وقته اونجا زندگی می‌کنیم.

راننده: (پس از یک نگاه دقیق): آها!

چشمان راننده محتاطانه به سوی پاهای تام حرکت می‌کند. کفش‌های تام را می‌بینیم. کفش‌های زندان هستند ... نو، انعطاف ناپذیر و بزرگ.

در نگاه راننده می‌توان کنجکاری را خواند. تام دارد روبه‌رویش را نگاه می‌کند؛ مثل زمانی که یک زندانی می‌خواهد خودش را به آن راه بزند.

چشمان راننده به دست‌های تام و کت شق و رق اوست.

راننده: کار هم می‌کنی؟

تام: آره.

راننده: از دست‌هات پیداست. با پتک و کلنگ سروکار داری؟ ... از دست‌هات پیداست. یه خورده از این کارها سررشته دارم. (پس از مکثی)

تو کار خرید و فروشی؟

تام: (به آرامی): رفیق، چرا نمی‌ری سر اصل مطلب؟

راننده: (با نگرانی): کدوم اصل مطلب؟

تام: می‌دونی منظورم چیه. از همون اول که سوار شدم رفتی تو کوک من، چرا خودت رو راحت نمی‌کنی و نمی‌پرسی از کجا دارم میام؟

راننده: من دماغم رو تو کار هیچ کس نمی‌کنم.

تام: آها، زیاد نمی‌کنی.

راننده: (اندکی ترسیده): من سرم به کار خودمه.

تام: (بی هیچ احساسی): گوش کن. فعلاً که اون دماغ گنده‌ت رو کردی تو کار من. ولی من هیچی ندارم قائم کنم. من ندامتگاه بودم. چهار سال اونجا بودم. چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بدونی؟

بزرگرایی هموار در او کلاهما؛ روز است، تام جاد از کمی دورتر دارد می‌گوید و می‌آید. لباسی نو بر تن دارد و کلاهی بدقواره سرش گذاشته که معلوم است کم کم با قیافه‌اش هماهنگ شده است. او از سمت چپ جاده حرکت می‌کند تا بهتر بتواند اتومبیل‌هایی را که می‌گذرند، ببیند. همچنان که به ما نزدیک می‌شود، در سمت راست جاده می‌توانیم رستوران بین راهی را ببینیم. از داخل رستوران صدای گرامافونی می‌آید که یک آهنگ عامه‌پسند مربوط به سال ۱۹۳۹ را پخش می‌کند. جلوی سالن غذاخوری یک کامیون بزرگ پارک کرده که روی آن نوشته شده: شرکت حمل و نقل اوکلاهما سیتی. راننده کامیون، مردی گنده با چکمه‌های بلند، از رستوران بیرون می‌آید و در مشبک پشت سرش محکم بسته می‌شود. او خلال دندان را در دهانش می‌چرخاند. از پشت در رستوران پیشخدمتی را می‌بینیم.

پیشخدمت: کی برمی‌گردی؟

راننده: دو هفته دیگه. کار بدی نکنی که به گوش من برسه!

می‌بینیم که پای در رکاب کامیون می‌گذارد و از سمت راست سوار می‌شود. پشت فرمان می‌نشیند و ترمز دستی را می‌خواباند. تام در پنجره آن طرفی

ظاهر می‌شود.

تام: مسافر نمی‌خوای، آقای عزیز؟

راننده: مگه این برچسب رو نمی‌بینی؟

او برچسب «حمل مسافر ممنوع» را که روی شیشه جلو چسبانده شده، نشان می‌دهد.

تام: معلومه که دیدمش. ولی یه آدم باحال، به هر چی که یه مشت الدنگ رو کامیونش بچسبونن، توجه نمی‌کنه که.

پس از لحظه‌ای تردید، راننده ترمز دستی را می‌خواباند.

راننده: روی رکاب خم شو تا از پیچ جاده رد شیم.

همین که تام روی رکاب کز می‌کند، راننده دنده را جا می‌زند و کامیون راه می‌افتد.

صحنه دیزالو می‌شود به داخل کامیون.

روز است و تام کنار راننده نشسته است. راننده دزدکی به او نگاه می‌کند

راننده: حالا چرا اوقات تلخ می‌شه.

تام (به سردی): زود باش. هر چی دلت می‌خواد ازم بپرس.

راننده: من شیشه پیل‌های تو کارم نیست.

تام: تو کار منم نیست. فقط خواستم بی کلک خودم رو معرفی کرده باشم. (پس از مکثی) اون جاده بالایی رو می‌بینی؟

راننده: آره.

تام: من اونجا پیاده می‌شم.

راننده نفس راحتی می‌کشد و پایش را روی ترمز می‌گذارد. کامیون توقف می‌کند و تام می‌خواهد پیاده شود. نگاهی تحقیرآمیز به راننده که ناآرام است می‌اندازد.

تام: گمونم دلت لک زده که بدونی من چی کار کردم که گذرم افتاد به زندان؟ خیلی خب، نمی‌ذارم آرزو به گور بری. (با اعتماد به نفس) قتل کردم!

راننده دنده را جا می‌زند. از این حرف اصلاً خوشش نیامده.

راننده: به من هیچ ربطی نداره!

تام (همین طور که از کامیون دور می‌شود): معلومه، اما اگه بهت نگفته بودم از کوره در می‌رفتی.

او نگاهی بی‌تفاوت به کامیون می‌اندازد و سپس راه می‌افتد به سوی جاده‌ای فرعی که خالی است. باد شروع کرده به وزیدن.

صحنه دیزالو می‌شود به جاده‌ای خاکی و زیر درخت بید. باد همچنان می‌وزد. کیسی، مردی دراز و لاغر، به درخت تکیه داده. یک لباس یکسره آبی بر تن دارد، یک کفش کتانسی به پایش کرده و لنگه دیگر را که کثیف و خاکی است دارد تعمیر می‌کند. مثل یک آدم خل مشنگ آواز می‌خواند. آهنگ «آره آقا، این بچه منه»

کیسی: ممم ... ممم اون نجات دهنده منه. ممم ممم اون نجات دهنده منه. ممممم نجات دهنده من الان (نگاهی به تام که دارد می‌آید، می‌اندازد) چطور می‌رفتی؟

تام کتفش را روی دستش انداخته و عرض جاده را طی می‌کند. کلاهش صورتش را پوشانده. به او پاسخ می‌دهد.

تام: چطور می‌رفتی؟

او می‌ایستد. برای لحظه‌ای سایبانی پیدا کرده و برای همین خوش است.

کیسی: ببینم تو تام جاد نیستی ... پسر بابا تام؟

تام (متعجب): چرا. دارم برمی‌گردم خونه.

کیسی: که این طور، به حق چیزهای نشنیده! (نیشش باز می‌شود) من تو رو غسل تعمید دادم، پسر جون.

تام (به او زل زده): مگه تو کشیشی؟

کیسی: بودم. دیگه نیستم. یعنی همه چی از دستم رفت. (یاد گذشته‌ها افتاده) می‌دونی پسر جون من کارم درست بود، به عالمه گناهکار دور و برم بودن که می‌خواستن توبه کنن، گاهی کم مونده بود نصفشون از دست برن. (آه می‌کشد) ولی دیگه نیستم. همه چی از دستم رفت.

تام (با خنده): بابام همیشه می‌گفت که تو هیچ وقت دلت نمی‌خواستسته کشیشی رو ول کنی.

کیسی: دیگه چیزی واسم نمونده که بخوام در موردش موعظه کنم. دیگه از هیچی مطمئن نیستم.

تام: شاید باید بری واسه خودت زن بگیری.

کیسی (با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد): زن‌ها همیشه از موعظه‌های من خوششون می‌اومد. یعنی به جوری حرف می‌زدم که آرام می‌شدن. همیشه عاشق اونها می‌شدم. من آدم بدی بودم. دیگه هیچ امید می‌ندارم.

تام: من از اونها خوشم میاد.

کیسی: ولی تو که اهل موعظه نبودی. به دختر همیشه واسه تو به دختر بود، ولی واسه من اونها ظرف مقدس بودن، من روح اونها رو داشتم نجات می‌دادم. (پس احساس) از خودم می‌پرسیدم شاید جواب همه سؤال‌هام رو باید توی عشق پیدا کنم. من همه رو دوست داشتم، اون قدر که گاهی خودم رو داغون می‌کردم! خلاصه قاطی کرده بودم.

تام (پس از لحظه‌ای قیافه‌اش نشان می‌دهد که از این بحث فلسفی چیزی گیرش نمی‌آید. شیشه نوشیدنی‌اش را درمی‌آورد): به قلمپ می‌خوری؟ **کیسی (شیشه را می‌گیرد):** من دلم می‌خواست دنبال یه لقمه نون نباشم و برم دنبال کار خودم. (سرش را تکان می‌دهد) ولی دلم رضا نمی‌داد. (یک قلمپ مفصل از نوشیدنی می‌خورد) چیز خوبییه این نوشیدنی.

تام: بایدم باشه. یه دلار واسم آب خورده.

کیسی (شیشه نوشیدنی را برمی‌گرداند): رفته بودی مسافرت؟

تام: مگه نشنیدی؟ توی روزنامه‌ها نوشته بودن.

کیسی: نه، اصلاً چیزی نشنیدم. جریان چی بود؟

تام: چهار سال توی ندانمگاه بودم. (می‌نوشد)

کیسی: ببخش اگه پرسیدم.

تام: عیبی نداره. بازم پاش بیفته، دوباره همین کار رو می‌کنم. توی مجلس رقص یکی رو کشتم. از خود بی خود بودم. اون یه چاقو بهم زد، منم با بیل زدم کله‌ش رو داغون کردم.

کیسی: پشیمون نیستی؟

تام (سرش را تکان می‌دهد): اون بهم چاقو زد. واسه همین فقط هفت سال واسم بریدن. چهار سال حبس کشیدم ... حالا هم آزادی مشروط دارم.

کیسی: از اون موقع تا حالا خونواده‌ت رو ندیدی؟

تام (کتش را می‌پوشد): نه، اما می‌خوام تا قبل از غروب آفتاب برسم اونجا. دلم واسشون تنگ شده. تو کجا می‌ری؟

کیسی (کتانی‌اش را به پا می‌کند): واسم فرقی نمی‌کنه. از وقتی که دیگه موعظه نمی‌کنم، مثل یه غریبه شده‌ام. (بلند می‌شود) منم باهات میام.

آنها کنار سایبان مکثی می‌کنند، نیم نگاهی به آسمان می‌اندازند و راه می‌افتند.

صحنه دیزالو می‌شود به سطح گرد و خاکی جاده‌ای در نور روز که برگ‌های جاده پراکنده شده‌اند.

بادی می‌وزد و خاک به هوا برمی‌خیزد. باد شدید نیست، اما دائماً می‌وزد. پاهای تام و کیسی را می‌بینیم که وارد کادر می‌شوند و به راهشان ادامه می‌دهند.

تام: شاید مامان واسه شام گوشت درست کرده باشه. من اون مدت اصلاً گوشت نخوردم، فقط چهار دفعه، اون هم توی چهار سال ... کریسمس به کریسمس.

کیسی: خیلی دلم می‌خواد بابات رو ببینم. آخرین باری که دیدمش تو مراسم غسل تعمید بود. یکی از بهترین مراسمی بود که داشتم. بابات رفت پرید وسط بوت‌ه‌زار و مثل یه سگ گرگ‌نما که تو مهتاب زوزه می‌کشه ... جیغ می‌کشید. بالاخره از روی یه بوته که به اندازه یه پیانو بود پرید ... پاش در رفت. یه دندون‌ساز دوره‌گرد پاش رو جا انداخت. من واسش دعا خوندم، اما بعد از اون دیگه هیچ کس ندید بابات دور و بر این کارها بچرخه.

تام (با نگرانی): نگاه کن، الان باد ما رو با خودش می‌بره.

کیسی: آره. همیشه همین طوره. الان یک سالی می‌شه که باد داره همین طور می‌وزه.



مولی پاسخی نمی دهد. به کیسی که وارد می شود، نگاهی می اندازد.
تام (به کیسی): این مولی گریوزه. (به مولی) تو موعظه گر رو که یادت میاد. مگه نه؟

مولی: من هیچ موعظه گری رو یادم نیامد.

تام (بی صبرانه): خیلی خب، تو که این مرد رو یادت میاد.

مولی و کیسی: خوشحالم دوباره می بینمت. از دیدنت خوشحالم.

تام (با خشم): حالا بگو خونواده من کجان؟

مولی: رفته ان ... (با شتاب) رفته ان با عمو جان... همه شون، دو هفته پیش ... نمی تونستن بیشتر از این بمونن، چون جان گفت باید برن.

تام (گیج و سر در گم): چی شده؟ چرا مجبور شدن برن؟ ما پنجاه سال اینجا زندگی کردیم ... همین جا.

مولی: همه مجبور شدن برن. همه اینجا رو ترک کرده ان، دارن می رن کالیفرنیا، خونواده من، خونواده تو، همه خونواده ها. (پس از مکثی) همه به

جز من. من در نمی رم.

تام: این، کار کی بود؟

مولی: گوش کن! (تام بی صبرانه به صدای توفان گوش می دهد) مثل این بود که بخوای همه جا رو گردگیری کنی. یهو شروع شد. همه چی پاک شد. سال به سال ... زمین، محصول ... همه چی خشکید.

تام (با خشم): عقلت رو از دست دادی؟

مولی (خیلی راحت): بعضی ها می گن آره عقلم رو از دست دادم. (پس از مکثی) می خوای بشنوی چی شده؟

تام: اینو که خودم ازت پرسیدم، مگه نه؟

به مولی نزدیک شده ایم. مولی کاملاً دیوانه به نظر نمی رسد، اما انگار اندکی مخش تکان خورده. به صدای توفان گوش می دهد و چشمانش رو به بالا می چرخند، صدای باد و شن ها. سپس ...

مولی: اون اتفاق این طوری افتاد ... یعنی واسه من این طوری شد که ... یه روز یه کسی اومد.

صحنه دیزالو می شود به در حیاط خانه مولی. یک روز آرام بهاری است و صداهای آرامش بخش محیط روستایی. مردی سوار بر اتومبیل تفریحی اش، مردی شهری با کراوات و یقه مصنوعی. از کاری که دارد انجام می دهد بدش می آید و همین باعث می شود بی ملاحظه و نخراشیده به نظر برسد. بی اعتمادی اش را پنهان کرده است. مولی همراه ناپسری اش و پسر بچه های دیگر کنار اتومبیل چمباتمه زده. در فاصله ای نه چندان دور همسرش، دخترش و بچه های که در بغل دارد، به همراه دختر بچه های پابره نه دیده می شوند که چهره شان نگران است. مردی با قدم های کوتاه روی چمن ها از خودش جای پا می گذارد و قدم می زند. یک سگ تازی چرخ های اتومبیل را بو می کشد.

تام با دست کلاهش را روی سرش نگه می دارد و نگاهی به نوک درختان می کند که در برابر باد خم می شوند. تام و کیسی به راهشان ادامه می دهند.

کیسی: خونه تون خیلی دوره؟

تام (همچنان دارد پشت سرش را نگاه می کند): درست اون طرف پیچ بعدیه. تقریباً باد دارد تام و کیسی را با خودش می برد. گرد و خاکی در جاده برپا شده. **کیسی** (صدایش را در باد بالا می برد): مادر بزرگت هم زن بزرگی بود، اون قدر زور داشت که یه بار با مشت یه خادم کلیسا رو خوابوند روی زمین. **تام** (به روبه رو اشاره می کند): خونه مون اونجاست.

خانه خانواده جاد ساختمانی قدیمی، ساده و لق لقو است. هیچ نشانی از زندگی یا اثری که نشان دهد کسی آنجا زندگی می کند، دیده نمی شود.

کیسی (برمی گردد و پشت سرش را نگاه می کند): باد هنوز به ما نرسیده! بهتره بدویم!

توفانی از خاک مانند دیواری سیاه در آسمان بلند می شود و پیش می رود. تام و کیسی دارند می دونند، ولی از روی شان برمی گردند و پشت سر را نگاه می کنند که توفان گرد و خاک دارد به آنها نزدیک می شود. گرد و خاک از زمین برمی خیزد و به آن دیواره تیره خاک ها می پیوندند.

تام و کیسی مسابقه دو گذاشته اند و از جاده منتهی به خانه به سوی آن می دونند. باد، گرد و خاک را به هوا بلند می کند. آن دو ضربه ای به در خانه می زنند، آن را باز می کنند و به داخل می پرند و در را پشت سرشان می بندند. صحنه به تدریج تیره می شود و توفان خاک را جارو می کند. همه جا سیاه می شود.

در خانه هستیم. آنجا هم تاریک است، به جز صدای باد صدای خوردن شن ها به خانه هم شنیده می شود.

صدای تام: مامان؟ ... بابا؟ کسی اینجا نیست انگار ... (پس از سکوتی طولانی) انگار اتفاقی افتاده.

صدای کیسی: کبریت داری؟

صدای تام: همیشه روی این تاقچه چند تا شمع می داشتیم.

پس از این پا و آن پا کردن، او شمع ها را پیدا و یکی را روشن می کند. آن را بالا می گیرد، اتاق روشن می شود. یک جفت صندوق چوبی کف زمین دیده می شود، مقداری خرت و پرت و دیگر هیچ. چشمان تام بهت زده است.

تام: همه رفته ان ... شاید هم مرده ان.

کیسی: هیچ وقت واست نامه نمی دادن؟

تام: نه. اونها اهل نامه نوشتن نبودن.

از روی زمین یک کفش پاشنه بلند زنانه برمی دارد؛ پنجه کفش پیچ خورده و رویه کفش پاره شده.

تام: این مال مادرمه. سال های سال این کفش رو داشت.

کفش را می اندازد و یک کلاه ژنده نمدی را برمی دارد.

تام: انگار این مال من بود. وقتی داشتم می رفتم، دادمش بابا بزرگ. (به کیسی) تو فکر می کنی اونها مرده باشن؟

کیسی: هیچ وقت همچین چیزی به گوشم نخورد.

تام کلاه را پرت می کند، همراه شمع به سوی در پشتی خانه می رود؛ تنها در دیگر این خانه. در آستانه در می ایستد، شمع را بالا می آورد.

صحنه از تام به سوی در که به اتاقی تاریک باز می شود، تغییر می کند؛ جایی که مردی لاغر و نحیف بی حرکت نشسته و با چشم هایی گشاده به تام زل زده است. اسم او مولی است.

مولی: تامی؟

تام (وارد می شود): مولی! خونواده من کجان مولی؟

مولی (با خستگی): اونها رفته ان.

تام (عصبی): اینو که می دونم! ولی کجا رفته ان؟

مرد: راستش رو بخوای مولی، بعد از بلایی که سر زمین‌ها اومده دیگه سیستم اجاره صرف نداره، حتی پول خودش رو درنمیاره. یه آدم سوار تراکتور می‌تونه روی دوازده یا چهارده تا از زمین‌هایی مثل اینها کار کنه. کافیه فقط یه دستمزد بهش بدی و کل محصول رو واست برداشت کنه.

مولی: ولی ما نمی‌تونیم کمتر از اینی که می‌گیریم، بگیریم. (اطرافش را نگاه می‌کند) آدم‌های اینجا غذا به اندازه کافی ندارن، خیلی هم ناراحتن. اگه کمک‌های دیگران نبود از گشنگی می‌مردیم.

مرد (با ناراحتی): کاری از دست من برنمیاد. من فقط دستور مافوق‌هام رو اجرا می‌کنم. اونها گفتن که من به شماها بگم که باید برین. من هم بهتون گفتم.

مولی: با خشم سر جایش ایستاده. دو مرد جوان‌تر کار او را تکرار می‌کنند.

مولی: یعنی می‌خوای بگی که من باید از زمین خودم برم بیرون؟

مرد: تقصیر من نیست. منو سرزنش نکن.

پسر: پس تقصیر کیه؟

مرد: خودتون می‌دونین که صاحب این زمین‌ها کیه ... شرکت شاونی.

مولی: این شرکت شاونی دیگه کیه؟

مرد: اون آدم نیست. یه شرکته.

پسر: صاحب که داره، نداره؟ بالاخره یکی هست که خون ما رو می‌خواد بکنه تو شیشه، مگه نه؟

مرد: آخه تقصیر شرکت هم نیست، چون بانک می‌گه که شرکت چی کار باید بکنه یا نکنه.

پسر (با خشم): خیلی خب. این بانک کجا هست؟

مرد (با بی قراری): تولزا. ولی چه فایده داره به اون بند کنین؟ اونم کاری از دستش برنمیاد. اون فقط یه مدیره که دلش می‌خواد هوای رئیس رؤساش رو که از شرق اومدن داشته باشه.

مولی (گیج و سرگردان): پس ما با کی طرفیم؟

مرد (استارت می‌زند): برادر، من نمی‌دونم. اگه می‌دونستم بهتون می‌گفتم. ولی نمی‌دونم یقه کی رو باید گرفت!

مولی (با خشم): خب حضرت آقا الان بهت می‌گم چه می‌کنم، هیچ کی حق نداره منو از زمین خودم بیرون کنه! پدربزرگم هفتاد سال پیش این زمین رو گرفت. پدرم همین جا به دنیا اومد. همه ما روی خاک همین زمین به دنیا اومدیم و بعضی از ماها رو هم همین جا کشته‌ان، یه عده هم تو همین زمین مردن. واسه اینه که اینجا مال ماست ... رو این زمین به دنیا می‌اییم ... روش کار می‌کنیم و روی همین زمین هم می‌میریم ... هیچ سندی هم نمی‌خواد! حالا اگه راست می‌گی بیا منو از اینجا بیرون کن!

صحنه دیزالو می‌شود به همان اتاق پستی. سروصدای توفان همچنان به گوش می‌رسد. تام و کیسی دارند به مولی نگاه می‌کنند.

تام (با خشم): خب؟

مولی (بی هیچ احساسی): اونها اومدن. اومدن و منو بیرون کردن.

مولی را در نمای نزدیک می‌بینیم.

مولی: اونها با کت‌هاشون اومدن.

صدای تام: با چی‌هاشون؟

مولی: کت‌هاشون ... تراکتورهای کاتریلار.

صحنه دیزالو می‌شود به نماهایی از تراکتورها؛ تراکتورها روی تپه ظاهر می‌شوند. توری‌های سیمی را زیر چرخ‌هایشان می‌خوابانند، راننده‌های تراکتورها مثل آدم ماشینی به نظر می‌رسند. آنها عینک ایمنی زده‌اند و گردوخاک سروصورتشان را پوشانده ... یکی پس از دیگری می‌آیند و

می‌روند. مثل این است که آدم‌ماشینی‌ها از جهان دیگری حمله کرده‌اند.

صدای مولی: هر کدوم از اونها، ده پونزده تا خونواده رو واسه همیشه آواره و دربه‌در کردن ... صد خانوار بی‌اونی که جایی برای زندگی داشته باشن راه افتادن تو جاده. خونواده رانسی، پیترز، جوداس ... پری، یکی پس از دیگری انداختنشون بیرون. نصف خونواده تو و منو ... انداختن تو جاده.

صحنه دیزالو می‌شود به مزرعه مولی. او و دو نفر دیگر را از پشت سر می‌بینیم که شانه به شانه هم ایستاده‌اند و دارند تراکتوری را نگاه می‌کنند که مستقیم به طرف آنها می‌آید. اندکی دورتر است. مولی یک تفنگ در دست دارد. پسرش یک چنگک و ناپسری‌اش یک میله در دست گرفته. پشت سرشان خانه آنها دیده می‌شود. زنان و کودکان ترسیده‌اند. صدای غرش تراکتور نزدیک‌تر می‌شود.

مولی (فریاد می‌کشد): اگه جلوتر بیاین دختلون اومده. (تفنگش را بالا می‌آورد)

تراکتور آهسته شروع به حرکت می‌کند. راننده‌اش عینک کار زده و صورتش پوشیده از گردوخاک است، ماسک به صورت ندارد. مولی تفنگش را به روی شانه حمایل کرده و نشانه می‌گیرد.

مولی: گفته باشم!

تراکتور توقف می‌کند. راننده عینکش را برمی‌دارد و ماسک را کنار می‌زند. او هم مثل دیگران بچه همین اطراف است. صورتش عبوس و گرفته است. مولی تفنگش را پایین می‌آورد. وقتی راننده را می‌شناسد، تعجبی در صورتش پیدا می‌شود.

مولی: خدایا! تو که پسر جو دیویس هستی.

راه می‌افتد. پسرش و ناپسری‌اش دنبالش به سوی تراکتور می‌روند. همین طور که آنها به دیویس نزدیک می‌شوند، او صورتش را پاک می‌کند.

دیویس: دلم نمی‌خواد خون از دماغ کسی بیاد.

مولی: پس واسه چی داری این کار رو می‌کنی؟ ... اون هم علیه مردم خودت!

دیویس: چون سه دلار در روز می‌دن، برای اینه که این کار رو می‌کنم. من دو تا بچه کوچیک دارم. زن دارم. زنم هم مادر داره. اونها باید یه لقمه نون واسه خوردن داشته باشن. اولین و آخرین چیزی که بهش فکر می‌کنم خونواده خودمه. هر چی سر دیگران بیاد به خودشون مربوطه.

مولی: ولی پسر جون اینجا زمین منه. اینو نمی‌فهمی؟

دیویس (عینکش را دوباره بر چشم می‌گذارد): زمین تو بود. اما الان مال شرکته.

زن‌های خانواده را می‌بینیم. دختر کوچولویی لباس مادرش را می‌کشد.

دخترک: مامان، اون می‌خواد چی کار کنه؟

مادر: هیس!

بازگشت به تراکتور و مردان.

مولی (با خشونت): خودت می‌دونی پسر جون، ولی اگه با اون تراکتورت به خونم نزدیک بشی، می‌فرستم اون دنیا.

دیویس (بالحنی تحقیرآمیز): تو نمی‌تونی همچین کاری بکنی. می‌دونی که دارت می‌زنن. برای اونها کاری نداره، دو روز نشده یکی دیگه رو میارن جای من.

... و صدای غرش تراکتور با حرکتی آهسته بار دیگر به گوش می‌رسد ... خانه و تراکتور را می‌بینیم. زنان خانواده همین که تراکتور به سوی گوشه‌ای از خانه می‌آید، پا به فرار می‌گذارند. تراکتور یک توری زهوار در رفته را زیر می‌گیرد و سپس باغچه‌ای کوچک از گل‌ها را له می‌کند. مولی و دو جوان همراهش راه می‌افتند. مولی به سختی نفس می‌کشد. ترسیده و ناامید است. فریاد می‌کشد و به دیویس احتیاط می‌کند. اما غرش تراکتور صدای



او را می پوشانند. سگی آنجاست و پارس می کند و به تراکتور دندان نشان می دهد. زنان خانواده ایستاده اند و تماشا می کنند. وحشت زده اند. تا این که صدای فریاد همسر مولی به گوش می رسد.

همسر مولی: نکن! تو رو خدا این کار رو نکن!

دخترک شروع می کند به هق هق کردن.

مولی: دارم بهت می گم!

تراکتور از حیاط رد می شود، یک صندلی را از سر راه برمی دارد و به گوشه ای از خانه برخورد می کند. گوشه خانه فرو می ریزد. مولی تفنگش را بالا می آورد، تراکتور را هدف می گیرد و سپس به آرامی آن را پایین می آورد. همین طور که دارد به آن چه رخ داده نگاه می کند، شانه هایش فرو می افتند. تقریباً مثل این است که دارد آب می رود.

مولی (تام را می گیرد): گوش کن! (صدای ضعیف موتور) خودشون! اونم نور ماشین هاشونه! بیا بریم قایم شیم!

تام (با خشم): برا چی قایم شیم؟ ما که کاری نکردیم.

مولی (ترسیده): تو غیرقانونی وارد اینجا شدی! این زمین ها دیگه مال تو نیست! از همه بدتر ... یه اسلحه!

کیسی: بی خیال تام. تو آزادی مشروط داری.

کمی دورتر اتومبیلی دارد نزدیک می شود. همین طور که اتومبیل در طول جاده خاکی پیش می آید، چراغ هایش هم بالا و پایین می شوند.

بخشی از مزرعه پنبه: مولی راه را نشان می دهد.

مولی: همین جا بشین و نگاه کن.

تام (همین طور که دارد می نشیند): این طرف نمایان؟

مولی (نخودی می خندد): گمون نکنم. یه دفعه یکیشون رو از پشت با شن کش زدم. از اون به بعد دیگه سروکله شون پیدا نشد.

نمای خارجی خانه: اتومبیل توقف می کند. یک نور تند بر خانه می تابد.

مرد (داخل اتومبیل): مولی؟ (پس از مکثی) اون اینجا نیست.

اتومبیل دور می شود.

تام، کیسی و مولی، دراز کشیده اند و به صدای دور شدن اتومبیل گوش می دهند.

تام: حالا دیگه توی خونه خودمم باید قایم شم ...!

همین طور که صحنه تاریک می شود؛ تام آب دهان پرت می کند.

تصویر روشن می شود.

ساقه های خشک شده ذرت در نور روز. ساقه ها و ریشه هایشان، در یک جهت خم شده اند. این بلایی است که بر سر مزرعه ها آمده که یک زمانی سرسبز و پر بار بوده اند. سپس خانه عمو جان پدیدار می شود. خورشید به تازگی طلوع کرده. صدای پرنده ها هوا را پر کرده و سگی در دوردست پارس می کند. خانه شبیه خانه خانواده جاد است، اما کوچک تر. از دودکش سنگی، دود پیچ پیچ می خورد و به آسمان می رود.

داخل خانه، یک دیس روی میز می بینیم که پر از خرده گوشت است و صدای مادر خانواده روی این نما شنیده می شود.

صدای مادر: خدایا از نعمت هایی که به ما ارزانی داشتی سپاسگزاریم، آمین.

همین طور که او دارد حرف می زند، دست لاغر مردی پیش می آید و یک تکه از غذا را برمی دارد. پنج نفر دور میز صبحانه یا روی صندلی یا روی جعبه نشسته اند. پدر، پدربزرگ، مادربزرگ، نوها (نوح)، عمو جان و دو بچه؛ روتی و وینفیلد که کنار میز ایستاده اند. چون صندلی دیگری نیست. همین طور که مادر چنگال به دست میان بخاری و میز ایستاده و دعایش

صحنه دیزالو می شود به مولی در اتاق پشتی خانه قدیمی تام و صدای توفان همچنان به گوش می رسد.

مولی (با خستگی): چه فایده ای داشت. حق با اون بود. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

تام (سر در گم): این جوروی که نمی شه ... دوباره زندگی رو از سر شروع کرد.

مولی: بقیه افراد خانواده رفتن طرف های غرب ... آخه هیچی واسه خوردن پیدا نمی شد ... ولی من نتونستم برم. یه چیزی بود که نمی داشت برم. واسه همین که هی واسه خودم می چرخم. هر جا بشه می خوابم. به خودم می گفتم من مواظب همه چی هستم تا وقتی اونها برمی گردن همه چی مرتب باشه. اما اینجا چیزی نیست که مواظبش باشم. هیچ کس هم برنگشت. اونها رفته ان و من هم شدم یه شیخ پیر قبرستون ... همین از من مونده.

تام با همان حیرت و آشفتگی که در وجودش ریشه کرده، از جایش بلند می شود.

مولی: فکر می کنی من خل شدم، مگه نه.

کیسی (با احساس همدلانه): نه. تو تنها موندی ... ولی خل نشدی.

مولی: چه فرقی می کنه. اگه خل شده باشم، خب شده ام دیگه، هر کی اینجا بمونه خل و چل می شه.

تام (هنوز نمی تواند این اتفاق ها را هضم کند): نمی فهمم چرا خانواده ام این کار رو کرده اند! مثلاً مامان! یه بار دیدم که با یه مرغ زنده چنان یه فروشنده ای رو زد که داشت می مرد. توی اون یکی دستش یه تبر بود، ولی مامان قاطعی کرده بود و نفهمید که تبر توی کدوم دستشه، چنان زد توی سر اون یارو که فقط یه جفت ران مرغ توی دستش باقی مونده بود.

او به مولی نگاه می کند.

مولی: از من که هیچی نمونده جز یه شیخ پیر قبرستون.

چشمانش به کف اتاق خیره شده. صدای توفان و گردوخاک همچنان به شدت به گوش می رسد.

صحنه دیزالو می شود به نمای خارجی خانه در شب. چند ساعتی گذشته و توفان اکنون تمام شده است. همه سکوت کرده اند. ابتدا تام، سپس کیسی و بالاخره مولی از خانه بیرون آمده و اطراف را نگاه می کنند. در هوا هنوز شبی از گردوخاک به چشم می خورد و حجمی از گردوخاک زیر پاهایشان قد کشیده است. هر سه روی دهان و بینی شان کهنه خیس بسته اند.

تام: توفان خوابیده.

کیسی: می خوامی چی کار کنی؟

تام: گفتنش سخته. تا فردا صبح همین جا می مونم. گمونم بعدش یه سری برم پیش عمو جان. بعد از اون هم نمی دونم چی کار باهاس بکنم.

را تمام می‌کند، آنها سرهایشان را به سوی غذا خم می‌کنند. سرها به عقب کشیده می‌شود و همین طور که مادر رو می‌کند به سوی گوشتی که دارد روی بخاری تفت داده می‌شود، دیگران به غذا زل می‌زنند. مادر بزرگ با بدجنسی، انگشتش را به سوی پدر بزرگ می‌گیرد.

مادر بزرگ: دیدمت! ... دیدم که موقع دعا کردن داشتی غذا می‌خوردی.

پدر بزرگ (برافروخته): به لقمه کوچیک بود ... به تیکه بود!

روتی و وینفیلد در حالی که غذا را در دهانشان می‌چپانند، به پدر بزرگ می‌خندند.

روتی (نخودی می‌خندد و در گوش وینفیلد زمزمه می‌کند): گند زد!

مادر بزرگ (بسی رحیمی): من دیدمش ... مثل یه خوک پیر داشت می‌لمبوند!

پدر بزرگ: پیرزن، چرا موقع دعا خوندن چشم‌هات رو نمی‌بندی ...

نوها با چهره‌ای عبوس دارد یک اطلاعیه را می‌خواند. از روی شانهاش می‌توان آن را خواند. «هشتصد نفر پرتقال جمع کن مورد نیاز است ... کار در کالیفرنیا».

نوها و عمو جان را می‌بینیم.

نوها (که اندکی جدی است): این دیگه چی می‌گه؟

جان: ... نوشته، کلی کار چیدن هلو تو کالیفرنیا هست. هشتصد تا کارگر می‌خوان.

نوها با ابروهای گره کرده به کاغذ نگاه می‌کند.

پدر بزرگ (با دهان پر): صبر کن پام برسسه کالیفرنیا! هر چی دلم بخواد پرتقال یا انگور می‌چینم! هیچ وقت تو عمرم به دل سیر از این چیزها نخوردم! یه صندوق پر از اینها رو بهم بده؛ منم همه رو می‌چونم تو دهنم، تا آبش از لب و لوچم سرازیر شه!

مادر بزرگ (با غرولند آبی): خدا به دور.

پدر بزرگ (گل از گلش می‌شکفت): همه انگورها رو می‌چلونم و می‌شینم توی اونها و یه دونه هم به هیچکی نمی‌دم. (آه می‌کشد) حتماً همین کار رو می‌کنم.

روتی و وینفیلد نخودی می‌خندند. روتی، حریره ذرت به صورتش می‌مالد. وینفیلد را می‌کشد تا او را نگاه کند.

روتی (زمزمه کنان): ببین! من شده‌ام بابا بزرگ!

او ادای پدر بزرگ را درمی‌آورد. وینفیلد نخودی می‌خندد. در همین لحظه مادر وارد می‌شود و توی گوش او می‌زند. هیچ کس توجهی به مادر ندارد که سطل در دست به سوی در می‌رود. اکنون او را نزدیک در می‌بینیم که دارد به سوی دیوار می‌رود. او بی حرکت بر جای می‌ماند و چشمانش به بیرون خانه خیره شده.

تام به اسباب و اثاثیه جمع و جور شده در حیاط نگاه می‌کند که قرار است به کالیفرنیا برده شوند. کیسی در پس‌زمینه دیده می‌شود. سپس تام مادرش (خارج از صحنه) را می‌بیند و چهره‌اش باز می‌شود. به سوی مادرش می‌رود.

مادر (به نرمی ... چشمانش بسته است): خدا رو شکر. آه خدا رو شکر. (ناگهان با نزدیک شدن تام، با وحشت می‌گوید) تامی، تو که فرار نکردی، نه؟ نمی‌خواهی قایم شی، ها؟

تام: نه. مادر. بهم عفو خورد. مدارک هم دارم.

مادر آهی می‌کشد و تبسمی می‌کند. چشمانش پر از شگفتی است. بازوی تام را می‌گیرد. انگشتانش چانه تام را لمس می‌کنند؛ مثل آدم‌های کور. بغض پراحساسی کرده. تام لب‌هایش را گاز می‌گیرد تا خودش را کنترل کند.

مادر: می‌ترسیدم مجبور شیم بدون تو بریم و هیچ وقت دیگه نبینمت.

تام: پیداتون می‌کردم، مادر.

کیسی با نهایت ادب، به این صحنه پشت کرده و از آنها دور می‌شود.

تام نگاهی به مبلمان خاک گرفته اطراف حیاط می‌اندازد.

تام: مولی بهم گفت که چه اتفاقی افتاده. درست شنیدم که داریم می‌ریم کالیفرنیا؟

مادر: مجبوریم، تامی. اما اوضاعمون روبه‌راه می‌شه. من اون کاغذ رو دیدم که نوشته بود کلی کارگر می‌خوان. اما اول بگو ببینم (بی رمق) اونها اذیتت کردن، پسر؟ آره؟ اون قدر زدنت که زد به کلهت؟

تام (گیج): زد به کلهم؟

مادر: گاهی از این کارها می‌کنن.

تام (با ملاحظت): نه مادر. اون اوایل چرا ... اما خیلی جدی نبود.

مادر (هنوز کاملاً متقاعد نشده): گاهی اونها از این کارها می‌کنن. اون قدر می‌زننت که می‌زنه به کلهت. اونها هم همین رو می‌خوان. هی می‌زنن و تو هم بیشتر و بیشتر عقلمت رو از دست می‌دی. آره تامی؟ اونها اذیتت کرده‌ان؟

تام (نیشش باز می‌شود): نه مادر. این قدر خودت رو ناراحت نکن.

مادر: خدا رو شکر. دلم نمی‌خواد عقلمت رو از دست بدی. (در چشمانش عشق به فرزندش موج می‌زند)

پدر جلوی در ایستاده و به آنها زل زده است؛ دهانش باز می‌شود.

پدر (تقریباً این را به خودش می‌گوید): تامی اومده! (سپس رو به سوی داخل خانه فریاد می‌زند) تامی برگشته! (به سوی تام می‌رود) چطوری پسر؟ چه شکسته شدی.

در داخل خانه عمو جان، همه به جز مادر بزرگ به سوی در زل زده‌اند. سپس همگی به جز مادر بزرگ شتابان به سوی در می‌روند.

وینفیلد و روتی (با هیجان می‌خوانند): تام از زندون اومد بیرون! تام از زندون ...

مادر بزرگ: می‌دونستم! اونها نمی‌تونن یکی از خونواده جاد رو تو زندون نگه دارن! از همون اول می‌دونستم!

ابتدا بچه‌ها و پدر بزرگ می‌آیند بیرون؛ به دنبال آنها عمو جان و نوها با سرعت اما نسبتاً کم سروصداتر بیرون می‌آیند. مادر بزرگ فقط می‌داند که اتفاق هیجان‌انگیزی افتاده و با علاقه و با نگاه آنها را دنبال می‌کند، اما خیال ندارد از جایش بلند شود.

مادر بزرگ (با بی توجهی): خدا به دور! (به خوردن ادامه می‌دهد)

در حیاط خانه، مادر، پدر و تام ایستاده‌اند و پدر بزرگ دست تام را می‌پیچاند و سعی دارد مثل همیشه دگمه‌های پیراهنش را ببندد. دو بچه با هیجان می‌دوند و می‌رسند، اما آن قدر خجالتی‌اند که نمی‌توانند از تام استقبالی به عمل بیاورند.

پدر بزرگ (به پدر): دیدی همیشه می‌گفتم که تام مثل یه گاو گنده می‌زنه و حصارها رو داغون می‌کنه، نمی‌شه یکی از خونواده جاد رو تو زندون نگه داشت!

تام (می‌خندد): من فرار نکردم. اونها آزادم کردن. چطوری نوها؛ عمو جان حال تو چطوره؟

نوها و جان: خوبیم تامی. خوشحالم می‌بینمت.

پدر بزرگ (با همه است): خودمم همین طوری بودم. منو بندازین توی زندون و نگاه کنین که چطوری در می‌رم! نمی‌تونن نگه دارن!

همین طور که تام چانه آن دو کودک را نوازش می‌کند، صدای غرش قارقارکی به گوش می‌رسد که باعث می‌شود همه به سوی صدا بازگردند.

نوها (با اعتماد به نفس): زدی به چاک؟

تام (سرش را تکان می‌دهد): عفو مشروط گرفتم.



برسونه! اما می‌رسونه!

پدر: آگه می‌خوایم صبح زود از اینجا بریم، باید دست بجنونیم.

داخل خانه مادر روی جعبه‌ای جلوی بخاری نشسته. در بخاری باز است و نور از آن بیرون می‌زند. اتاق کاملاً از وسایل خالی شده و تنها خرده‌ریزها باقی مانده‌اند. یک جعبه روی زانوی مادر است و او دارد چیزهایی را که برایش حکم گنجینه‌ای بزرگ را دارند و داخل جعبه هستند، و ارسی می‌کند. می‌خواهد ببیند چه چیزهایی را می‌تواند با خودش ببرد. چشمانش آرام و متفکرانه به اشیای داخل جعبه است که هر یک او را به گذشته می‌برند. چشمانش اما غمگین نیستند. گه‌گاه تبسمی می‌کند. یک نامه را بیرون می‌آورد، به آن نگاه می‌کند و می‌خواهد آن را در آتش بیندازد، ولی به داخل جعبه بازمی‌گرداند. داستان مادر یک کارت پستال از جعبه بیرون می‌کشد. آن را در دست مادر می‌بینیم. تصویری از مجسمه آزادی است. روی آن نوشته: «خوشامد از شهر نیویورک». مادر آن را برمی‌گرداند. کارت پستال از طرف خانم جاد شماره ۲۵۴ ایالت اوکلاهما است. در قسمت پیام نوشته شده: «سلام عزیزم. ویلی ما».

پس از لحظه‌ای که آن را وارسی می‌کند، کارت را داخل بخاری می‌اندازد. نامه دیگری برمی‌دارد. آن را داخل جعبه بازمی‌گرداند. یک تکه روزنامه کهنه درمی‌آورد. آن را در دست مادر می‌بینیم، که عنوان آن این است: «تام جاد به هفت سال زندان محکوم شد».

مادر روزنامه را در آتش می‌اندازد. باز هم در جعبه جست‌وجو می‌کند. یک مجسمه چینی از سگی کوچک. مانند قبل، آن را هم از نزدیک می‌بینیم. روی آن این کلمات چاپ شده: «یادگاری نمایشگاه لوئیزیانا - سن لوئیز ۱۹۰۴».

مادر مجسمه را نگاه می‌کند؛ لبخندی می‌زند، به یاد چیزی افتاده که مربوط به گذشته زندگی‌اش است. مجسمه را داخل جیب لباسش می‌گذارد و سپس مقداری بدلیجات از داخل جعبه درمی‌آورد؛ یک دستبند، دو گوشواره، یک انگشتر بچگانه. لبخندی به انگشتر می‌زند، سپس آن را در جیب می‌گذارد. دستبند را هم همین‌طور. برای مدتی طولانی به گوشواره‌ها نگاه می‌کند. اطرافش را می‌پاید تا ببیند کسی حواسش به او هست یا نه. سپس آنها را به گوش‌هایش نزدیک می‌کند. چشمانش بی‌روح‌اند.

تام (کنار در خانه): چه کار می‌کنی مادر؟

مادر: من حاضرم.

تام می‌رود. مادر نگاهی به گوشواره‌ها می‌اندازد و سپس به محتویات جعبه نگاه می‌کند. بار دیگر آن نامه را برمی‌دارد و به آن نگاه می‌کند. سپس بی‌هیچ احساسی آن را در آتش می‌اندازد. سوختن نامه را تماشا می‌کند. چشمانش همچنان به شعله‌هاست.

مادر: روزاشارن، عزیزم! بچه‌ها رو بیدار کن. باید راه بیفتیم.

صدای غرش، بلندتر به گوش می‌رسد. کامیونی وارد می‌شود. زمانی این کامیون از جنس «هاسدن» بوده، اما بالای آن را بریده‌اند و دو قسمت کرده‌اند. آل کامیون را می‌راند و کنار دستش روزاشارن و کانی نشسته‌اند. با ورود کامیون به حیاط، هیجان اوج می‌گیرد و سروصدای این قارقارک با همه‌همه دیگران در هم می‌پیچد.

آل و روزاشارن: سلام تام، چطوری؟

تام (شگفت‌زده و خوشحال): روزاشارن، سلام روزاشارن! چطوری آل! پدر بزرگ (افسارگسیخته): زندونی سابق برگشته! زندونی سابق برگشته! پدر (به تام): اون که پیش روزاشارن ایستاده، کانی ریورزه: تازه با هم ازدواج کرده‌ان. (با اعتماد به نفس) سه چهار ماهی می‌شه.

تام (با شگفتی): چطور آخه؛ موقعی که از اینجا رفتیم، اون به بچه بود. آل (همین‌طور که از کامیون بیرون می‌آید، با بی‌صبری): تام، فرار کردی؟ تام (با حوصله): نه. بهم عفو دادن.

آل (با نومی‌دی): اوه.

روزاشارن: چطوری تام. (با افتخار) این کانی؛ شوهرم.

تام (دست می‌دهد): می‌بینم که خیلی سرتون شلوغه.

روزاشارن (نفس زنان): هنوز ندیدی! ... هنوز نه!

همراه با بانگ خنده دیگران، او با شرم به طرف همسرش می‌رود و صورتش را پنهان می‌کند. در چهره کانی شگفتی دیده می‌شود.

اومنس: به صورتش نگاه کنین. دیدین؟ روزاشارن رو ببینین! وقتی تام داشت باهاش حرف می‌زد، صورتش گل انداخت. روزاشارن! بذار دوباره صورتت رو ببینیم.

صدای بوق اتومبیل به وضوح به گوش می‌رسد. خنده روی لب‌های همه می‌ماسد. اتومبیلی کنار خانه توقف می‌کند. موتورش هنوز روشن است. یکی راننده است و دیگری حرف می‌زند.

مرد: می‌جاد؛ جان جاد.

آن انتها، همه ساکت ایستاده‌اند. صورتشان هیچ حالتی را نشان نمی‌دهد؛ مثل این که به اتومبیل زل زده‌اند.

مرد: یادت که نرفته، ها؟

جان: یادمون نرفته.

مرد: فردا میان اینجا.

جان: می‌دونم. ما داریم می‌ریم. آفتاب نزده، از اینجا می‌ریم.

همچنان با دور شدن اتومبیل، صدای موتورش به گوش می‌رسد. خانواده جاد اتومبیل را نگاه می‌کنند. سرهایشان با حرکت اتومبیل می‌چرخد و چشم‌هایشان بی‌هیچ حالتی، اتومبیل را دنبال می‌کند.

صحنه دیزالو می‌شود به حیاط پشتی خانه؛ که هنوز آفتاب نزده. کم و بیش صدای یک خروس شنیده می‌شود. دو فانوس، صحنه را روشن کرده‌اند و مردی کامیون را بار می‌زند. تقریباً همه وسایل را سوار کامیون کرده‌اند. آل دارد روی موتور کامیون کار می‌کند.

نوها، کیسی، عمو جان، کانی، پدر و تام، هر یک مشغول کاری هستند و در همین حال با هم حرف می‌زنند.

تام (به پدر): پول از کجا آوردی؟

پدر: به چیزهایی فروختیم ... حتی ... خرده ریزهای پدر بزرگ رو. به دو بیست دلاری دستمون رو گرفت. هفتادوپنج تاش پرید بابت این کامیون، ولی هنوز تقریباً صدوپنجاه تایی واسه خرج راه داریم. به نظر باید با همین بسازیم.

تام (به سردی): گفتنش راحت، ما ده دوازده نفریم، مگه نه؟

آل (با افتخار کاپوت را می‌بندد): احتمالاً پدرمون رو در میاره تا ما رو

پدر (روی زانو می‌نشیند): گوش کن پدر بزرگ. فقط به لحظه گوش کن چی می‌گم.

پدر بزرگ (با سرسختی): اصلاً گوش نمی‌دم. بهتون گفتم که می‌خوام چی کار کنم. (خشمگین) آگه انگورها و پرتقال‌هاشون طلا هم بشه ... من پام رو نمی‌ذارم تو کالیفرنیا! (کمی خاک برمی‌دارد) اینجا زمین منه. من مال اینجام. (به خاک نگاه می‌کند) خاک خوبی نیست. (پس از مکثی) ولی مال منه.

تام (پس از یک سکوت): مادر، پدر. (آنها به همراه او به سوی خانه می‌روند)

پدر بزرگ با چشمانی ترسیده و حیرت کرده، به خاک چنگ می‌اندازد. **پدر بزرگ** (با صدای بلند): هیچکی نمی‌تونه منسو وادار کنه از اینجا برم؛ جرئتش رو نداره! من همین جا می‌مونم.

همه با نگرانی به او نگاه می‌کنند.

داخل خانه هستیم.

تام: یا باید دست و پاش رو ببندیم و بندازیمش توی کامیون یا یه کار دیگه بکنیم. نباید اینجا بمونه.

پدر: نمی‌تونیم ببندیمش. بهش صدمه می‌زنیم، یا اون قدر قاطمی می‌کنه که خودش به خودش صدمه می‌زنه. (فکر می‌کند) می‌تونیم یه چیزی بدیم بخوره و بخوابه؟

تام: چیزی برامون نمونده، مونده؟

مادر: صبر کنین. اینجا یه شیشه شربت سرماخوردگی داریم. بچه‌ها رو که می‌تونه بخوابونه.

تام (طعمش را می‌چشد): بد نیست.

مادر (به قوری نگاه می‌کند): یه کم قهوه مونده، می‌تونم با قهوه قاطیش کنم ...

تام: خوبه. بریزش تو قهوه.

پدر (دارد به آنها نگاه می‌کند): بهتره حسابی بهش بدین. پدر بزرگ مثل یه گاو نر قویه.

مادر قهوه را آماده می‌کند و مادر بزرگ را می‌بینیم.

پدر بزرگ (جسورانه زیر لب زمزمه می‌کند): آگه مولی تونسته دووم بیاره منم می‌تونم. (ناگهان بو می‌کشد) بوی کباب دنده میاد. یکی داره کباب درست می‌کنه؟ پس چرا یه کم هم به من نمی‌دین؟

مادر (از در بیرون می‌آید): پدر بزرگ، یه چیزی واست نگه داشتیم. بیا بخور گرم شی. یه فنجون قهوه‌اس.

پدر بزرگ (فنجان را می‌گیرد): باشه. ولی یه کم از اون کباب‌ها بهم بدین‌ها. دلم کباب می‌خواد. گشتمه.

او قهوه را می‌نوشد. پدر و تام نگاهش می‌کنند. او متوجه چیزی نشده. یک جرعه دیگر از قهوه می‌نوشد.

پدر بزرگ (با مهربانی): من خیلی کباب دوست دارم.

بار دیگر می‌نوشد.

صحنه دیزالو می‌شود به کامیون.

صبح شده. پدر و تام، همراه نوا، پدر بزرگ را داخل کامیون می‌گذارند. او با خشم چیزی زمزمه می‌کند، اما نمی‌داند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

پدر (با ناراحتی): آروم، آروم! مواظب باش، پاهاش رو بکش، جان.

پدر بزرگ (زمزمه کنان): نمیام، همین و بس.

پدر: یه چیزی بکشین روش. تا آفتاب بزنه، بیدار نمی‌شه. (اطراف را نگاه می‌کند) همه حاضرین؟ (پاسخ دسته جمعی) بسیار خب! آل، راه بیفت.

موتور تلق تلوقی می‌کند و لرزان لرزان غرشی می‌کند. پدر با هیجان

شعله از میان می‌رود.

در حیاط پشتی؛ آفتاب دارد طلوع می‌کند. هیجان پنهانی در دیگران دیده می‌شود. آنها دارند کامیون را بار می‌زنند، کلاه سرشان گذاشته‌اند و کت‌هایشان را پوشیده‌اند. مادر، روزاشارن، پدر بزرگ و بچه‌ها هنوز نیامده‌اند. پدر مشغول است.

پدر (همین طور که مادر از خانه می‌آید): پدر بزرگ کجاست؟ آل، برو ببین کجاست.

مادر بزرگ (سعی دارد سوار شود): من جلو می‌شینم! یکی کمک کنه! تام به راحتی او را بالا می‌کشد. بچه‌ها می‌آیند و شادمان از خانه بیرون می‌زنند.

روتی و وینفیلد: داریم می‌ریم کالیفرنیا! داریم می‌ریم کالیفرنیا!

پدر: بچه‌ها، اول شماها سوار شین. (همگی از او اطاعت می‌کنند) آل راندگی می‌کنه. مادر، تو هم با مادر بزرگ کنارش بشین. بعدا جاها رو عوض می‌کنیم.

مادر بزرگ: من پیش پدر بزرگ نمی‌شینم!

پدر: کانی، کمک کن روزاشارن بشینه کنار روتی و وینفیلد. (اطراف را نگاه می‌کند) پدر بزرگ کجاست؟

مادر بزرگ (قاه قاه کنان): می‌خوای کجا باشه، همون جایی که همیشه هست!

پدر: خیلی خب ولش کنین، ولی نوا، تو و جان، یه جایی برای خودتون پیدا کنین. از اونجا تکون هم نخورین.

همه اطاعت می‌کنند و سوار می‌شوند، به جز پدر، تام و کیسی که دارد به آن چه از دست رفته نگاه می‌کند.

صدای پدر بزرگ: ولم کن! چی کار داری! بهت می‌گم ولم کن!

همه برمی‌گردند. در گوشه‌ای از خانه، آل را می‌بینیم که محترمانه ولی جدی، دارد پدر بزرگ را می‌کشد و می‌آورد. پیرمرد خود را عقب می‌کشد.

او با بی‌میلی سعی دارد دستش را از دست آل بیرون بکشد.

آل: اون نخوابیده بود. اون پشت نشسته بود. یه چیزش هست.

پدر بزرگ: آگه دستم رو ول نکنی ...

آل اجازه می‌دهد پدر بزرگ خودش را خلاص کند و پای پله‌های خانه بنشیند. پیرمرد، بی‌نوا، ترسیده و خشمگین به نظر می‌رسد. آن قدر پیر است که نمی‌تواند این تغییر ناگهانی در زندگی‌اش را درک کند. تام و پدر سراغ او می‌روند. دیگران از همان داخل کامیون با حالتی جدی دارند این وضع را نگاه می‌کنند.

تام: چی شده پدر بزرگ؟

پدر بزرگ (با ترش رویی و بی‌حوصلگی): چیزی نشده، فقط من نیام؛ همین.

پدر: منظورت چیه که نمیای؟ ما مجبوریم بریم. اینجا دیگه جایی واسه موندن نداریم.

پدر بزرگ: من کاری به تو ندارم. به خودم کار دارم. من می‌مونم ... تموم شب فکر کردم و حالا می‌گم، من می‌مونم.

پدر: ولی پدر بزرگ، تو نمی‌تونی این کار رو بکنی. تراکتورها می‌خوان این زمین رو زیر و رو کنن. همه‌مون مجبوریم از اینجا بریم.

پدر بزرگ: همه می‌رن جز من! من می‌مونم.

تام: پس مادر بزرگ چی؟

پدر بزرگ (به تندی): اونو با خودتون ببرین!

مادر (از کامیون پیاده می‌شود): پس کسی برات غذا می‌پزه؟ چطور می‌خوای زندگی کنی؟

پدر بزرگ: مولی اینجا زندگی می‌کنه، مگه نه؟ منم مثل مولی، یه مردم.



می نشیند و ناشیانه پدربزرگ را نوازش می کند.

پدر: حالت خوب می شه پدربزرگ.
کامیون با سنگینی شروع به حرکت می کند. کیسی می ایستد و نگاه می کند.

کیسی: خداحافظ و موفق باشین.

پدر: هی، نگه دار آل! (کامیون توقف می کند) مگه تو با ما نمیای؟
کیسی (پس از مکثی): دلم می خواد. اونجا توی غرب یه اتفاق هایی داره می افته که دلم می خواد سر در بیارم چی ان ... اگه شما جا داشته باشین.

مؤدبانه ایستاده. پدر نگاهش را به سوی دیگران که ساکت اند می اندازد. آنها چیزی ندارند که بگویند. پدر می داند نظر آنها هم مثبت است.

پدر (صمیمانه): بیا، سوار شو، جا زیاد داریم!

اومنس: معلومه، بیا کیسی، جا زیاد داریم!

کیسی به سرعت سوار می شود. کامیون تلق تلوق کنان دوباره راه می افتد.

پدر (هیجان زده): ما داریم میایم!

تام (با خنده): کالیفرنیا! ما داریم میایم!

همه برمی گردند و به خانه رها شده شان نگاه می کنند. خانه از کامیون دورتر و دورتر می شود. اکنون خانواده در کامیون هستند که تلق تلوق کنان پیش می رود ... آنها برای آخرین بار به خانه شان نگاه می کنند. کانی و روزاشارن، زمزمه می کنند و می زنند زیر خنده و غافل از این هستند که خانه و کاشانه بر باد رفته است. روتی و وینفیلد با هیجان وول می خورند. لبخند از لب های تام و پدر محو شده. تمام مردهای داخل کامیون متفکرانه و جدی به خانه زل زده اند؛ ذهنشان را این رویداد بزرگ اشغال کرده است.

در قسمت جلوی کامیون، آل دارد رانندگی می کند. مادر بزرگ چرت می زند و مادر به روبه رو خیره شده.

آل (خندان): مادر، تو بر نمی گردی پشت سرت رو نگاه کنی؟ نمی خوای آخرین نگاهت رو به این خونه قدیمی بندازی؟

مادر (به سردی سری تکان می دهد): ما داریم می ریم کالیفرنیا، مگه قرار نیست اونجا وضعمون خوب بشه؟ پس بزن بریم کالیفرنیا.

آل (تأمل برانگیز): شما این طوری نبودین مادر. هیچ وقت این جوری حرف نمی زدی.

مادر: هیچ وقت هم خونه رو از دستم نگرفته بودن. تا حالا خانوادهم آلاخون و آلاخون نشده بودن. تا حالا مجبور نشده بودم هر چی رو تو زندگی دارم ... جا بذارم و برم.

او همچنان به جلو زل زده است. کامیون، سنگین و پر سروصدا به یک شاهراه هموار وارد می شود.

صحنه دیزالو می شود به چند صحنه مونتاژی: تابلوی بزرگی که روی آن نوشته شده شاهراه ۶۶، آمریکا. سوپرایمپوز از چند قارقارک؛ که بخارکنان و تلق تلوق کنان در حرکت هستند و اسباب و اثاثیه مردم را حمل می کنند. این تصاویر نشان می دهد که فقط خانواده جاد نیستند که مجبورند خانه و کاشانه شان را ترک کنند. کامیون آنها بخشی از حرکت دسته جمعی کامیون های دیگر و خانواده های دیگر است. علامت های شهرها را در شاهراه ۶۶ آمریکا می بینیم که یکی پس از دیگری می آیند و می روند؛ چه کوتا، اوکلاهما سیتی، بتانی.

این تصاویر دیزالو می شود به یک شاهراه. نزدیک های غروب است. کامیون خانواده جاد کنار جاده توقف می کند. مردها به سرعت از کامیون پیاده می شوند، مگر پدر که پدربزرگ را در آغوش دارد و سپس او را به آرامی از کامیون پایین می آورند.

پدربزرگ در آغوش تام، با ناتوانی ناله می کند.

پدربزرگ: نمیام ... من نمیام.

تام: آروم باش پدربزرگ. تو فقط یه کم خسته ای، همین. یه بالش بدین. تام پدربزرگ را زمین می گذارد و مادر به سرعت می آید. دیگران با حالتی جدی از کامیون پیاده می شوند، به جز مادر بزرگ که دارد چرت می زند. اتومبیل های دیگر با سرعت از این کامیون می گذرند. تام، پیرمرد را به آرامی زمین می گذارد و مادر بالش زیر سر او را مرتب می کند.

پدربزرگ (زمزمه می کند): آره خسته ام ... فقط خسته. (چشمانش را می بندد)

صحنه دیزالو می شود به نمای اینسرت یک یادداشت که با مداد و خطی ناخوانا روی آستر بدرقه یک انجیل نوشته شده.

صدای تام را می شنویم که کلمات را می خواند.

صدای تام: اینجا ویلیام جیمز جاد خوابیده که در اثر سکنه قلبی درگذشت. او پیر بود. اقوامش او را اینجا به خاک سپردند، چون هیچ پولی برای کفن و دفنش نداشتند. کسی او را به قتل نرساند صرفاً بر اثر حمله قلبی درگذشت.

یک قبر در دل جنگل که دو فانوس آن را روشن کرده. خاندان جاد کنار قبر گشوده ای ایستاده اند و آن یادداشت را می خوانند. تام یادداشت را داخل شیشه خالی مربا گذاشته و سپس زانو می زند و آن را داخل قبر و کنار جسد پدربزرگ می گذارد.

تام: فکر می کنم باید یه همچی یادداشتی بذاریم. چون ممکنه یکی پیداش کنه و فکر کنه اونو کشتن. (به سوی قبر می رود) خیلی وقت ها دولت به مردها بیشتر از زنده ها علاقه پیدا می کنه.

پسدر: خوبی اش اینه که تنها نمی مونه؛ این طوری اسمش پهلوی خودش هست. مثل آدم های بی کس و کار دفن نمی شه.

تام (سرش را بالا می آورد): کیسی، یه چند کلمه ای نمی گی؟

کیسی: شما که می دونین. من دیگه کشیش نیستم.

تام: می دونیم. ولی هیچ کس توی فامیل ما بدون دعا دفن نشده.

کیسی (پس از مکثی): باشه ... ولی کوتاه. (همگی سر فرو می آورند و چشمانشان را می بندند) اینجا، پیرمردی خوابیده که ساده زندگی کرد و ساده مرد. نمی دونم آدم خوبی بود یا نه، اما مهم نیست. یه باری شنیدم که یکی توی یه شعری می گفت «هر آن چه زنده است مقدس است». ولی من صرفاً برای یه پیرمرد که مرده دعا نمی کنم، چون اون وضعیتش روشنه. اگه قرار باشه دعایی بکنم، واسه اونهایی دعا می کنم که زنده ان ولی نمی دونن از چه راهی باید برن. پدربزرگ اینجا دیگه هیچ دردسری نداره. اون همه کارهاش رو تو زندگی انجام داد. روش رو ببوشونین و بذارین بره.

اومنس: آمین.

صحنه تاریک می‌شود.

تصویر روشن می‌شود.

شاهراه ۶۶، روز. صف طولانی لکنته‌هایی که به سوی غرب می‌روند. کامیون خاندان جاد وارد می‌شود.

اکنون تام رانندگی می‌کند. مادر بزرگ دوباره دارد چرت می‌زند و مادر با دقت و متفکرانه به روبه‌رو زل زده.

مادر: تامی.

تام: چیه مادر؟

مادر: ما الان از حوزه ایالتمون خارج شدیم؟

تام (پس از مکثی): آره مادر.

مادر: تو اگه عفو مشروط گرفتی، نباید از ایالت خارج شی. اونها دوباره می‌فرستت زندون.

تام: بی خیال مادر. اگه دست از پا خطا نکنم، کاری بهم ندارن. فقط همین.

مادر (با نگرانی): شاید تو کالیفرنیا دردسری درست بشه و ما روحمون هم ازش بی‌خبر باشه.

تام (می‌خندد): ول کن مادر. فقط به چیزهای خوب فکر کن. به اون انگورها و پرتقال‌ها فکر کن ... و همه‌مون که کار گیرمون میاد.

مادر بزرگ (به طور ناگهانی از خواب بیدار می‌شود): من باید برم! می‌گم باید برم!

تام (ترمز می‌کند): باشه! باشه!

همین‌طور که کامیون آهسته می‌کند تا متوقف شود، یک پلیس موتورسوار به سوی آنها می‌آید. تام پشت سرش را نگاه می‌کند و او را می‌بیند که به سویشان می‌آید. با ناخشنودی به مادرش نگاه می‌کند.

تام: اونها وقت تلف نمی‌کنن. (مادر بزرگ ناله می‌کند) مواظبش باش.

پلیس (موتور است و پیاده نمی‌شود): خانم محترم، خودت رو نگه‌دار. (به تام) راه بیفت رفیق. اینجا کمپ استراحت نداریم.

تام (به آرامی): نمی‌خوایم بریم کمپ. فقط یه دقیقه نگه داشتیم ...

پلیس: ... گوش کن چی می‌گم، اینو خودم دارم می‌بینم.

مادر بزرگ: من باید پیاده شم!

پلیس گیج و سردرگم نگاهشان می‌کند و تام شانه‌ای بالا می‌اندازد که یعنی او مقصر نیست.

تام (با متانت): مادر بزرگ، چیزه ...

مادر بزرگ (ناله می‌کند): گفتم که ...

پلیس: خیلی خب، خیلی خب.

مادر بزرگ (پیروزمندانه): خدا حفظت کنه!

همین‌طور که مادر به مادر بزرگ کمک می‌کند پیاده شود، تام و پلیس چند کلمه‌ای با هم حرف می‌زنند.

صحنه دیزالو می‌شود به چند نمای مونتاژی. تصویر سوپر ایمپوز شده علامت شاهراه ۶۶ و تابلوی رستوران، پمپ بنزین و کوکاکولا، علامت انتهای شاهراه، تابلوی اتومبیل‌های دست دوم، ساندویچ فروشی، متل، درایوبین و غیره.

تابلویی نشان می‌دهد: «کمپ استراحت، ۵۰ سنت.» اکنون شب است. صدای گیتاری را می‌شنویم. یک خانه چوبی دیده می‌شود. هیچ تسهیلات دیگری به چشم نمی‌خورد؛ مهاجران هر جای خالی که پیدا کرده‌اند، لکنته‌هایشان را پارک کرده‌اند. اندکی از شام خوردن آنها گذشته و چند

نفری روی پله‌های خانه چوبی نشسته‌اند و به کانی گوش می‌دهند که دارد یک آهنگ را با گیتاری که از کسی قرض گرفته، می‌نوازد و می‌خواند. موسیقی چهره‌های خسته مردم را آرام کرده. در تاریکی و دورتر از فضای روشنی که فانوس‌های نفتی روشن کرده‌اند، چند تایی زن و بچه نشسته‌اند و دارند از این شادمانی مختصر لذت می‌برند. صاحب خانه روی یک صندلی نشسته.

چادر خانواده جاد را پشت کامیونشان می‌بینیم. مادر بزرگ خوابیده. مادر سرش را زمین گذاشته و خودش را با چند ورق سرگرم کرده. روزاشارن تکیه داده و دست‌هایش را پشت سرش مایل کرده و دارد به ستارها نگاه می‌کند. موسیقی را می‌شنوند.

روزاشارن: ماما ... این همه مسافت برای بچه بد نیست؟

مادر: هنوز نه به باره نه به داره.

روزاشارن: ولی گاهی تکون می‌خوره.

مادر: غصه نخور هنوز تا نه ماهگی وقت داری.

روزاشارن: ولی این مسافت برای بچه بده.

مادر: می‌گن بچه‌ای که توی سختی به دنیا بیاد، قوی از آب درمیاد. ما که این‌طور شنیدیم.

روزاشارن: شما هیچ وقت نمی‌ترسین؟

مادر (متفکرانه): گاهی چرا. یه کمی. اما زیاد نه. وقتی یه چیزی می‌شه ... خب باهاش روبه‌رو می‌شم. (ساده‌انگازانه) می‌رم تو شکمش.

روزاشارن: نمی‌ترسی تو کالیفرنیا هیچی گیرمون نیاد؟

مادر (به سرعت): نه، نه من به این چیزها فکر نمی‌کنم. نباید هم فکر کنم. من فقط باید به این فکر کنم که چطوری شکم اونها رو سیر کنم. اگه دنبال فکر دیگه‌ای باشم، ناراحت می‌شن. اونها روی من حساب می‌کنن. (پس از مکثی) وظیفه من اینه که خونواده رو دور هم نگه دارم.

همین که موسیقی به پایان می‌رسد، می‌بینیم که گروه زیادی روی پله‌ها نشسته‌اند. مردها در مورد گیتار زدن کانی، چیزهایی زمزمه می‌کنند.

پدر (با افتخار هر چه تمام‌تر): اون داماد منه.

مرد اول: واقعاً قشنگ می‌خونه، شماها از کجا اومدین؟

پدر: اوکلاهما. اونجا مزرعه داشتیم.

تام: تا این که تراکتورها ما رو انداختن بیرون.

مرد اول: ما از آرکانزاس اومدیم. اونجا یه فروشگاه داشتیم، همه چی می‌فروختم. ولی وقتی مزرعه‌دارها رفتن، فروشگاه هم رفت پی کارش. (آه می‌کشد) مطمئنم که وضعمون خوب نمی‌شه.

پدر (از ته دل): این حرف رو نزن. فکر می‌کنم کار گیرمون میاد، شاید هم یه تیکه زمین نزدیک آب.

مردی دیگر: راست می‌گه ... خوب پول می‌دن، شنیدم ... واسه همه کار هست ... وضعمون از اینی که هست بدتر نمی‌شه ...

همین‌طور که حرف می‌زنند، مرد دوم، راست می‌ایستد و به تلخی حرف می‌زند. او بیش از دیگران لباسش ژنده است.

مرد دوم: شماها نفستون از جای گرم درمیاد.

دیگران برمی‌گردند به او نگاه می‌کنند.

پدر (با وقار): نه، این‌طور نیست، ولی واسه همه کار هست. همه ما هم سالمیم. کار می‌کنیم، پول خوب می‌گیریم و پول‌هامون رو جمع می‌کنیم تا وضعمون خوب شه.

مرد دوم پوزخندی می‌زند و سپس قهقهه سر می‌دهد تا به سرفه می‌افتد. دیگران، همگی دارند به او نگاه می‌کنند.

مرد دوم: پول خوب، آره! واسه جمع کردن هلو و پرتقال؟

پدر (به آرامی): هر کاری بگن انجام می‌دم.



تلق و تلوک کامیون خانواده جاد. چند تابلوی چشمک‌زن دیگر. کامیون در شاهراه دیده می‌شود. منطقه کوهستانی نیومکزیکو اکنون دیده می‌شود. سپس یک پمپ بنزین را می‌بینیم؛ که محل کوچکی است با دو پمپ. کنار آن یک همبرگر فروشی دیده می‌شود. جلوی همبرگر فروشی یک کامیون پارک کرده که روی آن نوشته شده: «شرکت انبارداری و کامیون‌های سرپوشیده نیومکزیکو». خانواده جاد از کامیون پیاده می‌شوند. مادر و نوا، مادر بزرگ را پیاده می‌کنند. آن دو بچه جست و خیز می‌کنند، چون پاهایشان خواب رفته. آل دنبال این است که توی رادیاتور آب بریزد. پدر کیفش را درمی‌آورد و شروع به شمارش پول‌هایش می‌کند که صاحب چاق و چله پمپ بنزین پیش می‌آید.

مرد چاق (با بدعتقی): شماها چیزی می‌خواهین بخیرین؟

آل: به کم بنزین احتیاج داریم آقا.

مرد چاق: پولم دارین؟

آل: چی فکر کردی ... خیالت اومدیم گدایی؟

مرد چاق: فقط سؤال کردم، همین.

تام (به آرامی): درست سؤال کن. با به مشت گدا حرف نمی‌زنی.

داخل همبرگر فروشی که یک غذاخوری معمولی و ساده است، برت دارد سفارش یک مشتری را آماده می‌کند و می‌پشت پیش‌خوان است. یک گرامافون دارد آهنگی پخش می‌کند. بیل، یک راننده کامیون، کنار پیش‌خوان نشسته و دوستش فرد دارد با یک ماشین جک‌پات ور می‌رود.

بیل: شیرینی چی داری؟

می: شیرینی موزی، شکلاتی، آناناسی ... و سیب.

بیل: به تیکه از اون شیرینی موزی، با به فنجون قهوه بهم بده.

فرد: دوتا ش کن.

می: دوتا. (با لبخندی رضایت آمیز) چه خبرها؟

بیل (نیشش باز می‌شود): خبرهای بدی نیست. بچه دیر می‌ره مدرسه ... معلمش می‌گه البته ...

او مکث می‌کند. پدر در چهارچوب در دیده می‌شود. پشت سرش روتی و وینفیلد، دماغشان را چسبانده‌اند به شیشه. می به پدر نگاه می‌کند.

می: فرمایش؟

پدر: می‌شه به تیکه نون به ما بدین، خانوم.

می: اینجا که نونوایی نیست. ما با نون‌هامون ساندویچ درست می‌کنیم.

پدر: می‌دونم خانم ... واسه به پیرزن می‌خوام، اون دندون نداره. باید نون رو با آب خیس کنه تا بتونه اونو بجوه؛ اون گشنشه.

می: چرا به ساندویچ نمی‌خری؟ ما ساندویچ‌های خوبی داریم.

پدر (معدب): دلم می‌خواد این کار رو بکنم خانم، ولی مسئله اینجاست که فقط ده سنت داریم. پول‌هامون همه‌ش حساب و کتاب داره ... منظورم

تام: کجاش خنده‌داره؟

مرد دوم (دوباره می‌خندد): کجاش خنده‌داره؟ من اونجا بودم! با همین چشم‌های خودم دیدم! و دارم برمی‌گردم سراغ همون گشنگی کشیدن.

چون مرگ به بار و شیون هم به بار!

پدر (با خشم): در مورد چی داری حرف می‌زنی؟ من به آگهی دارم که می‌گه کارگر می‌خوان، توی روزنامه‌ها دیدم که می‌خوان!

مرد دوم: خیلی خب، برو! کسی جلوت رو نگرفته!

پدر (اعلامیه را درمی‌آورد): پس این چیه؟

تام: صبر کن ببینم. داری شلوغش می‌کنی! چرا خفه نمی‌شی. این اعلامیه می‌گه اونها کارگر می‌خوان. تو می‌خندی و می‌گی نمی‌خوان؟ حالا کی

دروغ می‌گه؟

مرد دوم (پس از مکثی): چند تا از این اعلامیه دارین؟ بگین ببینم، چند تا؟

دست کم سه چهارم مردها با نگرانی جیب‌هایشان را می‌گردند و اعلامیه‌های تا شده را بیرون می‌آورند.

پدر: این چی رو ثابت می‌کنه؟

مرد دوم: نگاه کن! همه‌شون همین رو دارن که می‌گه کارگر می‌خواد. خیلی خب، هشتصد نفر می‌خوان. اونها پنج هزار تا از این کاغذها چاپ می‌کنن و این طوری بیست هزار نفر اون اعلامیه رو می‌خوانن. دو سه هزار تایی راه می‌افتن می‌رن غرب، اون هم به حساب همین اعلامیه. دو سه هزار تایی که عقل تو کله‌شون نیست! ولی اونها فقط هشتصد نفر می‌خوان! این یعنی چی؟

سکوتی طولانی و نگران‌کننده برقرار می‌شود. صاحب کمپ با نگرانی رو به جلو خم می‌شود.

صاحب کمپ: تو چی هستی، به دردسر درست کن؟ چرا می‌خواهی سرشون رو کلاه بذاری؟

مرد دوم: قربان، قسم می‌خورم که نمی‌خوام این کار رو بکنم!

صاحب کمپ: پس چرا سعی داری اونها رو بندازی تو دردسر.

مرد دوم (خود را جلو می‌کشد): من سعی می‌کنم کاری کنم که اون بلایی که به سه ساله سر خودم اومده سر شما نیاد. دو تا بچه‌م مرده‌ان. زنم مرد. اما هیچ کس نگفت چی کار باید بکنم. اونها از گرسنگی شکمشون باد کرده بود. پوست و استخوان شده بودن. من هم دریه در دنبال کار می‌گشتم. (فریاد می‌زند) پول نمی‌خواستم، فقط به بادیه آرد می‌خواستم تا براشون نون درست کنم. می‌دونین دکتر توی برگه دفن بچه‌هام چی نوشت؟ «مرگ بر اثر سکت قلبی» (با تلخی عمیق) سکت قلبی! اون هم با شکم‌های خالی!

نگاهی به اطراف و مردهای دیگر می‌اندازد و سعی دارد احساساتش را کنترل کند. سپس به درون تاریکی می‌رود.

مرد اول: دیگه دیروخته. من می‌رم بخوابم.

همگی با این حرف بلند می‌شوند و نگرانه راه می‌افتند. تام، پدر و کیسی هم با چهره‌ای نگران دور می‌شوند.

پدر: فکر می‌کنین اون بابا راستش رو می‌گفت؟

کیسی: اون داشت راستش رو می‌گفت. واسه اون راست بود. کلک نمی‌زد.

تام: تکلیف ما چی می‌شه؟ در مورد ما هم حقیقت داره؟

کیسی: نمی‌دونم.

پدر (با نگرانی): این چه حرفیه می‌زنی؟

صحنه دیزالو می‌شود به نماهای مونتاژی: سوپرایمپوز تابلوی شاهراه ۶۶ و

به خاطر سفره.

می: با ده سنت نمی‌شه نون خرید. ما فقط نون‌های پونزده سنتی داریم.

برت (خشن و زیرلی): بهش بده.

می: تا کامیون نون بیاد، کم میاریم.

برت: خیلی خب! بهش بده.

می رو به راننده‌های کامیون، شانهای بالا می‌اندازد تا نشان دهد راضی

نیست و برت با کفگیر همبرگرها را برمی‌گرداند.

می: بیاین.

می یک گنجه را باز می‌کند و یک نان دراز بیرون می‌کشد. بچه‌ها به طرف

قسمت شیرینی‌ها می‌روند و به آنها زل می‌زنند.

می: این نون پونزده سنت می‌شه.

پدر: می‌شه به اندازه ده سنت ازش ببرین.

برت (از لای دندان‌هایش دستور می‌دهد): همه‌ش رو بهش بده!

پدر: نه آقا، ما به اندازه ده سنت نون می‌خوایم.

می (آه می‌کشد): می‌تونی ده سنت بدی و ورش داری.

پدر: خانم، من نمی‌خوام ضرر کنین.

می (تسلیم شده): ورش دار ... برت می‌گه ورش دارین.

پدر کیفش را درمی‌آورد. آن را با انگشت می‌گردد و با لحنی عذرخواهانه

می‌گوید.

پدر: مسخره‌اس که آدم این قدر حساب و کتاب کنه. ولی ما باید هزار مایل

راه بریم و نمی‌دونیم که چی پیش میاد.

موقعی که ده سنتی را در می‌آورد، یک پنی هم بیرون می‌آید. می‌خواهد آن

را برگرداند سر جایش، ولی بچه‌ها را می‌بیند که به شیرینی‌ها زل زده‌اند. به

آرامی پیش می‌رود تا ببیند که آنها دارند به چه نگاه می‌کنند.

پدر: این شیرینی‌ها یه پنی‌ان خانم؟

بچه‌ها با چشمان گرد شده به می که پشت پیشخوان می‌رود، زل زده‌اند.

می: کدوم؟

پدر: این راه‌راهی‌ها.

می نگاهش را از شیرینی‌ها می‌گیرد و به سوی بچه‌ها می‌برد. نفس آنها در

سینه حبس شده و چشمانشان به شیرینی‌هاست.

می: اوه، اونها؟ نه، دو تاش یه پنی‌یه.

پدر: خب، پس دو تا بدین خانم.

او به دقت آن یک پنی را روی پیشخوان می‌گذارد و می‌دو تا شیرینی

بیرون می‌آورد و به بچه‌ها می‌دهد. آنها به پدر نگاه می‌کنند.

پدر (بشاش): آره، بگیرین، بردارین!

بچه‌ها با اضطراب و دستپاچگی، شیرینی را می‌گیرند. نه به شیرینی نگاه

می‌کنند و نه به دیگران. پدر، بسته‌نان را برمی‌دارد و به سرعت به سوی در

فروشگاه می‌رود. جلوی در، پدر برمی‌گردد.

پدر: ممنون خانم.

در بسته می‌شود. بیل نگاهش را از آنها می‌گیرد.

بیل: ولی اون شیرینی‌ها گرون‌تر بود.

می (پرخاش می‌کند): به تو چه ربطی داره؟

بیل: دوتاش می‌شد پنج سنت.

فرد: باید راه بیفتیم ... وقت نداریم.

هر دو دست در جیبشان می‌کنند، ولی موقعی که فرد می‌بیند چقدر پرداخت

کرده، بار دیگر دست در جیبش می‌کند و دو برابر پول می‌دهد. همین که

دارند از در بیرون می‌روند...

بیل: راه درازی در پیش داریم.

می: هی صبر کن بینم. زیادی دادین.

صدای بیل (از بیرون): به تو چه ربطی داره؟

می از پنجره رفتن آنها را نگاه می‌کند؛ نگاه گرمی دارد. برت از پیشخوان

می‌آید به طرف ماشین‌های جک پات و روزنامه‌ای در دست دارد. می

نگاهی به سکه‌هایی که روی پیشخوان است می‌اندازد.

می (به آرامی): برت.

برت (با ماشین بازی می‌کند): چیه؟

می: اینجا رو نگاه کن.

برت به سکه‌هایی که روی پیشخوان است نگاه می‌کند. آنها نیم دلار

گذاشته‌اند و رفته‌اند.

می (تحسین آمیز): راننده کامیون‌ها.

همین طور که برت دسته جک پات را می‌کشد، صدای تلق تلوق سکه‌ها

به گوش می‌رسد.

صحنه تاریک می‌شود.

تصویر روشن می‌شود.

روز، مرز آریزونا. شکافی میان کوهستان‌ها که آن سویش می‌توان صحرای

آریزونا را دید. یک مأمور مرزی کامیون خانواده جاد را نگه می‌دارد. هر

چند لحش نشان نمی‌دهد، اما دارد کارش را می‌کند.

مأمور: کجا می‌رین؟

تام (که رانندگی می‌کند): کالیفرنیا.

مأمور: خیال دارین چقدر توی آریزونا بمونین؟

تام: زیاد نمی‌مونیم، داریم از اینجا رد می‌شیم.

مأمور: سبزیجات همراهتون ندارین؟

تام: نه، نداریم.

مأمور (روی گلگیر کامیون علامتی می‌زند): خیلی خب. برین. اما بهتره

توقف نکنین.

تام: اصلاً. راهمون رو می‌ریم.

کامیون راه می‌افتد.

صحنه دیزالو می‌شود به نماهای مونتاژی و سوپرایمپوز شاهراه ۶۶ و

کامیون خانواده جاد. علامت‌های جاده را یکی پس از دیگری می‌بینیم و

همین طور تابلوهای مختلف را.

در پیش زمینه، پشت سرشان را می‌بینیم؛ چهره آنها و سکوتی طولانی و

نگاه به مناظر. سکوت آنها گویای این است که از آن چه دارند می‌بینند،

خوششان نیامده.

پدر (بالاخره به حرف می‌آید): بچه‌ها، ایناهاش، اینم سرزمین شیروعل!

... کالیفرنیا.

کانی (با ترش رویی): این همه راه اومدیم به خاطر اینجا ...

آنها با نارضایتی به هم نگاه می‌کنند.

روزاشارن (محبوبانه، به کانی): شاید اون طرفش بهتر باشه ... توی کارت

پستال‌ها که واقعا قشنگ به نظر می‌رسید.

تام (روحیه‌شان را تقویت می‌کند): حتماً همینطوره. اینجا فقط بخشی از

این سرزمینه.

بار دیگر خانواده جاد و این چشم‌انداز را می‌بینیم. سپس صحنه دیزالو

می‌شود به محلی به نام خم رودخانه. منطقه‌ای در رودخانه کلورادو.

تام: باید از این صحرا رد بشیم. شبنونه باید رفت. توی روز از گرما کباب می‌شیم.



پدر (به آل): حال مادر بزرگ چطوریه؟

آل: به نظر من، زده به سرش.

نوها: حالش خوب نیست. همه شب انگار داشت با پدر بزرگ حرف می زد.

تام: فقط خسته اس، همین.

پدر (با نگرانی): می دونم باید یه جایی وایسیم تا اون یه کم استراحت کنه، ولی فقط چهل دلار برامون مونده. تا یه کاری پیدا نکنیم، خیالم راحت نمی شه.

نوها (پس از سکوت، با تنبلی): دلم می خواد همین جا لم بدم؛ واسه همیشه. هیچ وقت هم گشتم نشه. دلم می خواد تمام عمرم رو توی آب لم بدم و توی گل و لای و ول بخورم.

تام (نگاهی به کوهستان می اندازد): هیچ وقت یه همچین کوهستان سختی ندیده بودم. عجب جاییه اینجا.

آنها به یک مرد و نوه اش که کنار رود ایستاده اند نگاه می کنند. تام و دیگران لباس هایشان را درمی آورند تا تن به آب بزنند. مرد به آنها نگاه می کند.

پدر: شما هم دارین می رین طرف غرب؟

صدای مرد: نه. ما داریم از اونجا برمی گردیم. داریم می ریم خونه.

تام: خونه تون کجاست؟

مرد: پان هاندل.

پدر (با شگفتی): شما می تونین اونجا زندگی کنین؟

صدای مرد: نه.

مرد و نوه اش توی آب می نشینند.

مرد (ادامه می دهد): ولی عوضش پیش اونهایی می ریم که می شناسیمشون.

مرد و پسرش به هم آب می پاشند و سکوتی طولانی میان خانواده جاد برقرار می شود.

پدر (به آرامی): می دونی. تو دومین نفری هستی که این جور حرف می زنه. بگو بینم، جریان چیه؟

پدر و پسر نگاهی رد و بدل می کنند. خانواده جاد تشنه شنیدن هستند.

پسر (بالاخره به حرف می آید): اون چیزی نداره که به شما بگه.

پدر: اگه سخت کار کنیم، از عهدهش برمیاییم.

مرد: گوش کن آقا، من هیچی نمی دونم. شاید یه کار خوب گیرتون بیاد و من هم دروغگو از آب دربیام. شاید هم هیچ وقت نتونین کار پیدا کنین، منم چیزی ندارم بهتون بگم. تنها چیزی که می تونم بگم اینه که خیلی از

مردم واقعا دارن با بدبختی زندگی می کنن. (با ترش رویی) هیچ کس هم نمی دونه چرا.

سکوتی آزاردهنده برقرار می شود. تام مرد را ورنانداز می کند، ولی پیداست که نمی خواهد چیزی بگوید. بالاخره پدر رو می کند به برادرش.

پدر: جان، تو هیچ وقت هیچی نمی گی. نظر تو چیه؟

جان (روی در هم می کشد): نمی دونم چی باید بگم، مگه قرار نیست ما بریم غرب؟ وقتی خیال داریم بریم، خب می ریم. اگه کار گیر بیاریم، کار می کنیم. اگه کار پیدا نکنیم، چیزی نداریم از دست بدیم. همین، مگه نه؟

تام (می خندد): عمو جان حرف نمی زنه، وقتی هم می زنه، حسابی حرف می زنه. (از دهانش آب بیرون می ریزد)

صحنه دیزالو می شود به یک پمپ بنزین، شب هنگام. اینجا آخرین پمپ بنزین قبل از رسیدن به صحراست. دو نفر با یونیفرم سفید آنجا هستند. تابلویی آنجاست که روی آن نوشته شده آخرین فرصت برای زدن بنزین و بردن آب. آل رادیاتور را پر می کند. تام پول بنزین را حساب و کتاب می کند.

نفر اول: انگار ناراحتین.

تام: منظورت چیه؟

نفر اول: رد شدن از صحرا با یه قراضه ای مثل این.

تام: مگه تو از این صحرا رد شدی؟

نفر اول: معلومه. خیلی. ولی نه با لکته ای مثل این.

تام: اگه خراب شه، یه کسی پیدا می شه کمکمون کنه.

نفر اول (با دودلی): آره، شاید. ولی من دوست ندارم. به دردسرش نمی ارزه.

تام (می خندد): وقتی چاره دیگه ای نداشته باشی، جای نگرانی نیست. (سوار می شود و پشت فرمان می نشیند)

مادر و مادر بزرگ عقب کامیون دیده می شوند. چشمان مادر بزرگ بسته است. انگار دارد می میرد. مادر او را نوازش می کند.

مادر (به آرامی): نگران نباش مادر بزرگ. همه چی درست می شه.

مادر بزرگ (نالاه کنان): پدر بزرگ ... پدر بزرگ ... من پدر بزرگ رو می خوام.

مادر: این قدر بی تابی نکن.

کامیون راه می افتد.

بار دیگر پمپ بنزین را هنگام دور شدن کامیون می بینیم. همان نفر اول ایستاده و رفتن آنها را نگاه می کند و سری تکان می دهد. دستیارش دارد

پمپها را تمیز می کند.

نفر اول: خدایا چقدر اینها بدبختن!

نفر دوم: همه شون آدم های بدبختی ان!

نفر اول: من که عمرا با یه همچین لکته ای نمی زنم به دل این صحرا!

نفر دوم (با رضایت خاطر): من و تو عقل داریم. اونها عقل ندارن، اصلا آدم نیستن. آدم که همچین کاری نمی کنه. آدم این قدر بدبخت نمی شه که.

نفر اول: گمونم زندگی واسه اونها همینه.

صحنه دیزالو می شود به ریور بانک در شب. کامیون در شاهراه ۶۶ در صحرا پیش می رود. پیش از این دیده ایم که نوها گوشه ای از پمپ بنزین پنهان شده و با آنها نرفته است. تام دارد رانندگی می کند. آل و پدر کنار

دست او نشسته اند.

آل: عجب جای! خدا نکنه مجبور شیم پیاده بریم.

تام: خیلی ها پیاده رفتن. ما هم می تونیم.

آل: خیلی ها هم مردن.

تام (پس از مکثی): ما که هنوز زنده ایم.

روتی و وینفیلد عقب کامیون با هیجان اطراف را نگاه می کنند.

روتی: اینجا صحراست و ما هم درست وسطشیم!

وینفیلد (سعی دارد نگاه کند): دلم می‌خواد توی روز ببینمش.

روتی: تام می‌گه اگه روز حرکت کنیم جزغاله می‌شیم. (او هم سعی دارد بیرون را ببیند) یه بار عکسش رو دیدم. همه جا پر از استخون بود.

وینفیلد: استخون آدم؟

روتی: گمونم یه چند تایی اش مال آدم بود، ولی بیشتر استخون‌های گاو بود.

مادر و مادر بزرگ را دوباره می‌بینیم. پیرزن همچنان دراز کشیده و پر سروصدا نفس می‌کشد. مادر همچنان نوازشش می‌کند.

مادر (زمزمه کنان): آروم باش. همه چی درست می‌شه.

بار دیگر کامیون را در حال پیشروی در شاهراه ۶۶ و در شب می‌بینیم. کیسی خوابیده و صورتش خیس عرق است. کانی و روزاشارن کنار هم نشسته‌اند. خسته و عرق کرده.

روزاشارن: انگار قرار نیست جایی برسیم و باید هی راه بریم. خیلی خسته شدم.

کانی (با ترش رویی): زن‌ها همیشه خسته‌ان.

روزاشارن (هراسان): تو که ... تو که متأسف نیستی عزیزم، هستی؟

کانی (به آرامی): نه، ولی تو اون آگهی رو توی مجله دیدی که. هیچ پولی نمی‌خوان. فقط اون کوپن رو واسشون باید بفرستیم. اون وقت تعمیر رادیو رو یاد می‌دن ... یه کار عالی.

روزاشارن (با عجز): ولی هنوزم می‌شه رفت سراغش، عزیزم.

کانی (با اخم): همون موقع باید می‌رفتم سراغش ... نه این که می‌اومدم اینجا.

چشمان روزاشارن از وحشت گرد می‌شود و کانی نگاهش را از او می‌دزد.

مادر بزرگ و مادر کنار هم دراز کشیده‌اند. دست مادر روی قلب مادر بزرگ است. چشمان پیرزن بسته است و نفسش تقریباً قابل شنیدن نیست.

مادر (زمزمه می‌کند): عزیزم ما نمی‌تونیم توقف کنیم. خانواده باید از اینجا رد شن. تو که اینو می‌دونی.

صدای جان: همه چیز روبه‌راهه؟

مادر فوراً پاسخی نمی‌دهد. به چهره مادر بزرگ زل زده. سپس به آرامی دستش را از روی قلب مادر بزرگ برمی‌دارد.

مادر (به آرامی): آره، همه چیز روبه‌راهه ... گمونم خوابش برد.

سرش را برمی‌گرداند و به چهره بی حرکت مادر بزرگ خیره می‌شود.

صحنه دیزالو می‌شود به ایست بازرسی نزدیک داگت در کالیفرنیا؛ شب هنگام. تابلوی «از راست حرکت کنید و توقف کنید» باعث می‌شود کامیون خانواده جاد، کنار بیاید و بایستد. دو پلیس به سوی آنها می‌آیند تا پرس‌وجو کنند. یکی از آنها شماره کامیون را چک می‌کند و در عقب کامیون را باز می‌کند. اعضای خانواده، خواب‌آلود هستند.

تام: جریان چیه؟

افسر پلیس: باید اثاثیه‌تون رو بگردیم. سبزیجات یا حبوبات همراهتون نیست؟

تام: نه.

افسر پلیس: به هر حال باید بگردیم. اثاثیه رو پیاده کنین.

مادر از کامیون پایین می‌آید، صورتش بی حال است، چشمانش سرد و بی‌روح است. در صدا و رفتار نوعی عصبی بودن دیده می‌شود.

مادر: ببینن آقا. ما اینجا یه پیرزن مریض داریم، باید برسونیمش دکتر. نباید

ما رو معطل کنین. (تقریباً عصبی) نباید معطلمون کنین!

افسر پلیس: ما باید کامیون رو بگردیم.

مادر: قسم می‌خوریم هیچی نداریم. قسم می‌خورم. فقط یه پیرزن هست که بدجوری مریضه. (او را به سوی کامیون می‌کشد) نگاه کنین!

افسر نور چراغ قوه را روی صورت مادر بزرگ می‌گیرد.

افسر (شگفت‌زده): دروغ نمی‌گین؟ قسم می‌خورین؟ میوه یا سبزی ندارین؟

مادر: نه. قسم می‌خورم.

افسر: پس برین. توی بارستوو دکتر پیدا می‌شه. هشت مایل جلوتره. توقف نکنین، فهمیدین؟

مادر دوباره سوار می‌شود و کنار مادر بزرگ می‌نشیند.

تام: باشه آقا، خیلی ممنون.

کامیون راه می‌افتد.

مادر (به جان): به تام بگو نمی‌خواد بایسته. مادر بزرگ حالش خوبه.

کامیون در شاهراه ۶۶ حرکت می‌کند.

صحنه دیزالو می‌شود به دره تی چاپی در روز. چشم‌اندازی از دره را می‌توان دید. شاهراه ۶۶ از دل کوهستان بیرون آمده. اینجا همان کالیفرنایی است که خاندان جاد، رویای آن را در سر داشته‌اند؛ غنی و زیبا، سرزمین شیرو عسل. سپیده‌دم است و خورشید از پشت سر به آنها می‌تابد. آنها کنار جاده توقف کرده‌اند تا اندکی از تماشای این منظره سیراب شوند. تقریباً با تحسین به منظره پیش روی خود نگاه می‌کنند و خیلی رسمی از کامیون پیاده می‌شوند.

آل: می‌بینین؟

پدر (سرش را تکان می‌دهد): هیچ وقت فکر نمی‌کردم این شکلی باشه! یکی پس از دیگری پیاده می‌شوند.

تام: مادر کجاست؟ دلم می‌خواد مادر هم این منظره رو ببینه، نگاه کن مادر! بیا اینجا.

او برمی‌گردد به طرف کامیون. مادر عقب کامیون است و صورتش سرد و بی‌روح؛ چشمانش گود رفته و بدنش ضعیف و لرزان است.

تام (شگفت‌زده): مادر، تو مریضی؟

مادر (با صدایی گرفته): گفتم رسیدیم؟

تام (مشتاقانه): نگاه کن مادر!

مادر: خدا رو شکر که خیلی از ماها هنوز با هم هستیم. (زانوهایش خشک شده و سعی می‌کند بنشیند)

تام: اصلاً نخوابیدی؟

مادر: نه.

تام: حال مادر بزرگ بد بود؟

مادر (پس از مکثی): مادر بزرگ مرده.

تام (شوکه شده): کی؟

مادر: قبل از این که توی جاده جلومون رو بگیرن.

تام: برای همین نداشتی کامیون رو بگردن؟

مادر (سری تکان می‌دهد): می‌ترسیدم نذارن رد بشیم. ولی من به مادر بزرگ گفتم؛ وقتی داشت می‌مرد بهش گفتم که ما باید رد بشیم. بهش گفتم اگه

جلومون رو بگیرن، همه چیزمون بر باد می‌ره.

دره را در پس‌زمینه می‌بینیم که مادر به آن نگاه می‌کند.

مادر (به آرامی): پس همه چی روبه‌راهه. هر چی باشه اونو یه جای سرسبز دفن می‌کنیم که اطرافش گل و درخت داره. (با ناراحتی تبسمی می‌کند)

آخرش تونست سرش رو توی کالیفرنیا بذاره زمین.



به ظرف نگاه می‌کنند. ده پانزده تایی بچه ژنده‌پوش و پابرنه حلقه زده‌اند کنار آتش و چشمان تیزشان به ظرفی است که غذا در آن می‌پزد. گاهی به مادر نگاه می‌کنند و سپس دوباره نگاهشان را به سوی ظرف می‌برند. یکی از دخترها که از دیگران بزرگ‌تر است، حرفی می‌زند:

دختر (شرم‌زده): خانم، اگه بخواین می‌تونم براتون چوب بیارم.

مادر (محترمانه): غذا می‌خوای؟

دختر (خیلی راحت): بله، خانم.

مادر: صبحونه نخوردی؟

دختر: نه خانم. این طرف‌ها کار پیدا نمی‌شسه. بابام می‌خواد وسایلمون رو بفروشه تا بتونیم از اینجا بریم.

مادر: هیچ کدوم از شماها صبحونه نخوردین؟

سکوتی طولانی برقرار می‌شود. آن‌گاه...

پسر (خودستایانه): من خوردم. من و برادرم خوردیم. خوبم خوردیم.

مادر: پس شما گرسنه نیستین، نه؟

پسرک تو هم می‌رود و لبانش کش می‌آید.

پسر (خاللی می‌بندد): خوبم خوردیم.

سپس همراه برادرش می‌روند.

مادر: خدا رو شکر که بعضی از شماها گرسنه نیستین، چون به اندازه کافی برای همه غذا نیست.

دختر: اون لاف می‌زنه، می‌دونین چه کار کرد؟ دیشب اومد گفت که شام جوجه داشتن، ولی من دیدم چی می‌پختن. اونها هم مثل بقیه نون خالی داشتن.

پدر و جان می‌آیند.

پدر: چی شده؟

مادر (به روتی): برو تام و آل رو صدا کن. (نامیدانه به بچه‌ها نگاه می‌کند) نمی‌دونم چی کار باید بکنم. مجبورم شکم خونواده رو سیر کنم. با اینها چی کار کنم؟

غذا را در ظرف می‌کشد. چشمان بچه‌ها کفگیر را دنبال می‌کند و سپس ظرف غذا را نگاه می‌کنند که برای جان کشیده می‌شود. او اولین قاشق پر را به دهان می‌برد، ولی ظاهراً اولین بار است که متوجه وجود بچه‌ها می‌شود. به آرامی لقمه را می‌جود. چشمانش به بچه‌هاست. آنها هم به صورت او نگاه می‌کنند و در این لحظه تام و آل وارد می‌شوند.

جان (سری می‌یستد): اینو بگیر. (ظرف را به دست تام می‌دهد) من گشتم نیست.

تام: یعنی چی؟ تمام روز هیچی نخوردی.

جان: می‌دونم، ولی دلم درد می‌کنه. گشتم نیست.

تام (پس از نگاهی به بچه‌ها): ظرف غذا رو ببر توی چادر و بخورش.

صحنه تاریک می‌شود.

تصویر روشن می‌شود.

خیابانی در روز. اینجا شهری کوچک و کارگری است، تقریباً با رفت و آمد زیاد. کامیون خانواده جاد بنزین تمام کرده. در گوشه‌ای از یک پمپ بنزین، روزاشاران را وحشت زده و ناباور می‌بینیم که همراه مادر جلوی کامیون نشسته‌اند. در پشت روتی و وینفیلد دارند از این جای جدید لذت می‌برند. یک پلیس از آن سوی خیابان به سوی تام می‌آید. آنها کامیون را هل می‌دهند.

پلیس: تا کجا خیال دارین هلش بدین؟

تام: تا همین جا. می‌خوایم بنزین بزنیم.

اینجا پمپ بنزینی است با دو دستگاه پمپ، که یکی مشغول است و اتومبیلی دارد بنزین می‌زند. دیگران دارند به تام نگاه می‌کنند.

تام: اینجا جایی هست که بشه کار پیدا کرد؟ فرقی نمی‌کنه چه کاری.

تام اعلامیه را نشان می‌دهد.

پلیس (صبورانه): تا حالا هزار تا از اینها رو دیدم.

پدر: یعنی به درد نمی‌خوره؟

پلیس (سری تکان می‌دهد): اینجا نه... الان دیگه نه. یه ماه پیش این طرف‌ها کار بود، ولی الان همه دارن می‌رن جنوب. شما مال کجای اوکلاهما هستین؟

تام: سالیساو.

پلیس: من دو سال پیش از چروکی کانتی اومدم اینجا.

روزاشاران (خوشحال): فامیل‌های کانی مال چروکی کانتی هستن.

پلیس (توی ذوقش می‌زند): خیلی خب. شلوغش نکنین. باید یه چیز رو بدونین. امشب توی شهر پارک نکنین. یه راست برین کمپ بیرون شهر. اگه تو شهر بمونین، مجبور می‌شیم توقیفتون کنیم. یادتون نره.

پدر (نگران): ولی ما کجا بریم آخه؟

پلیس (دارد می‌رود): پدر جون. اونش به من مربوط نیست. (به اعلامیه اشاره می‌کند) از من نشنیده بگیرین. اونهایی که این چیزها رو بین مردم پخش کرده‌ان، باید دستگیر بشن.

او می‌رود و اعضای خانواده رفتنش را نگاه می‌کنند. تا این که مسئول پمپ بنزین می‌آید.

مسئول پمپ بنزین (شنگول): چند تا بزوم؟

آل (پس از مکثی): یه لیتر.

مسئول پمپ بنزین از شنیدن یک لیتر، توی ذوقش می‌خورد.

صحنه دیزالو می‌شود به هوورویل. روز. یک کمپ مهاجران بزرگ. شهرکی پر از بچه‌های کثیف و اتومبیل‌های درب و داغان. چند تا از بچه‌ها ورود کامیون خانواده جاد را نگاه می‌کنند. کامیون جلوی یکی از آلونک‌ها توقف می‌کند. خانواده جاد با بی‌میلی نگاهی به این کمپ می‌اندازند.

تام (سری تکان می‌دهد): اینجا دیگه کجاست، می‌خواین بریم یه جای دیگه.

مادر: با یه لیتر بنزین؟ (تام به حرف او می‌خندد) چادر رو همین جا علم کنین. منم یه غذایی روبه‌راه می‌کنم.

کامیون از میان صفی از بچه‌ها راه می‌افتد.

صحنه دیزالو می‌شود به چادری که خانواده جاد علم کرده‌اند. جلوی چادر، مادر روی زانو نشسته و آتش مختصری با چوب‌های شکسته شده برپا کرده. روی آتش ظرفی دارد قل قل می‌کند. روتی و وینفیلد ایستاده‌اند و

جان: فایده نداره. از توی چادر، بازم چشمم به اونها می افته.

تام (به بچه‌ها): برین. از اینجا برین. فایده نداره. به اندازه کافی واسه شماها غذا نیست.

بچه‌ها گامی به عقب برداشته‌اند، ولی نه بیشتر و سپس با نگرانی به او نگاه می کنند.

مادر: فایده نداره. ظرف‌هاتون رو ببرین توی چادر. یه ظرف هم برای روزاشارن ببر. (با ملایمت به بچه‌ها) ببینین کوچولوها، هر کدوم برین یه تیکه چوب بیارین، من هم هر چی مونده باشه بهتون می دم. (بچه‌ها پراکنده می شوند) ولی با هم دعوا نکنین. (برای روتی و وینفیلد غذا می کشد) نمی دونم کار درستی می کنم یا نه، ولی ... برین داخل. همه همون تو بمونین. (بچه‌ها برگشته‌اند) غذا به اندازه کافی نداریم. فقط یه ذره به هر کدوم می رسه ... کاری از دستم برنمید. نمی تونم از شماها پنهانش کنم. او با عجله به داخل چادر می رود تا اشک‌هایش را که دارد می آید، پنهان کند. بچه‌ها در سکوت به ظرف غذا حمله‌ور می شوند. آن قدر سرگرم کشیدن غذا هستند که جایی برای حرف زدن باقی نمی ماند.

داخل چادر می بینیم که همه غذایشان را تمام کرده‌اند.

مادر (به تلخی): می دونستم! هیچ کدوم سیر نشدین!

در جاده کمپ اتومبیلی را می بینیم که از شاهراه پیچیده و وارد کمپ می شود. اتومبیل توقف می کند. دو مرد سوار آن هستند. یکی پیاده می شود. گروهی از مردم به شکل نیم‌دایره دور آنها جمع می شوند، اما ساکت هستند و چشم به مرد دارند که به آنها نزدیک می شود. او مأمور استخدام کارگر است.

بیرون چادر خانواده جاد، مردها دارند به جمعیتی که دور اتومبیل جمع شده‌اند، نگاه می کنند. آنها به سوی جمعیت می روند.

جمعیت. مأمور، کت و شلواری پوشیده و جیب‌هایش پر از مداد و دفتر یادداشت است. به جمعیت ساکت نگاه می کند. همه مردهایی که در کمپ زندگی می کنند، به تدریج و در سکوت می آیند. زن‌ها را نگران و عصبی در پس‌زمینه می بینیم. در میان مردهایی که می آیند، فلوید هم دیده می شود؛ مردی جوان و ناراضی.

مأمور: شماها دنبال کار می گردین؟

پدر: معلومه که دنبال کار می گردیم. کجاست؟

مأمور: توی کانتی. میوه‌ها رسیدن. تعداد زیادی کارگر برای چیدن میوه می خواهیم.

فلوید: شما مسئول استخدام هستین؟

مأمور: خب، من زمین‌ها رو اجاره کردم.

فرد اول: چقدر می دین؟

مأمور: خب هنوز دقیقاً نمی شه گفت. حدود سی سنت، گمونم.

مرد اول: چرا نمی تونی دقیق بگی؟ تو که قرارداد داری. مگه نداری؟

مأمور: درست‌ه. اما دقیقاً نمی شه قیمت رو گفت. شاید یه کم بیشتر باشه، یا یه کم کمتر.

فلوید (به آرامی): باشه آقا. من هستم. فقط مجوزت برای قرارداد رو نشون بده، بعدش ما هستیم ... بگو چقدر می دی، قرارداد با ما بنویس ... امضاش کن تا ما هم بیاییم.

مأمور (تهدیدکنان): شماها می خواین بهم بگین چطور کارم رو انجام بدم؟

فلوید: اگه قرار باشه واسه تو کار کنیم، این کار به ما هم مربوط می شه. نمی خوایم تو هم مثل این آدم‌ها از آب دربیای. (یک اعلامیه کار از جیبش

درمی آورد)

مأمور (جدی): ببین آقای عقل کل. من کارم رو به شیوه خودم انجام می دم. من کار دارم. اگه می خوای کار کنی، راه بیفت. همین. اگه نمی خوای بگیر بشین سر جات. همین.

مردها یکی پس از دیگری توجهشان جلب می شود. صورتشان هیچ حالتی ندارد چون اصلاً نمی دانند چه کسی راست می گوید و چه کسی نمی گوید. فلوید آنها را مورد خطاب قرار می دهد.

فلوید: من فکر می کنم این آقا هزار تا کارگر می خواد، ولی پنج هزار تا می گیرد تا این طوری هر ساعت پونزده سنت بده. شماها هم مجبورین قبول کنین چون گرسنه‌این. (رو در روی مأمور) اگه می خواد کارگر استخدام کنه باید بیاره روی کاغذ و بگه چقدر می ده. باید قراردادش رو نشون بده. اون اجازه نداره بدون مجوز کارگر استخدام کنه.

مأمور (برمی گردد): جو!

مرد دیگر از اتومبیل پیاده می شود. هفت تیر بسته و چکمه به پا دارد. ستاره مخصوص کلانتری روی پیراهنش دیده می شود. تیسمی ضعیف روی لب‌هایش دیده می شود. مردها او را که جلو می آید، نگاه می کنند.

فلوید (خشمگین): می بینین؟ اگه این یارو کارش درست بود، با پلیس می اومد؟

پلیس (پیش می آید): جریان چیه؟

مأمور (به فلورید اشاره می کند): این یارو رو قبلاً جایی ندیدی؟

پلیس: چی کار کرده؟

مأمور: جارو و جنجال راه انداخته.

مأمور: هممم. (سرتاپای فلوید را ورنانداز می کند) گمونم می شناسمش. انگار دور و بر قبرستون اتومبیل‌ها دیدمش. آره قسم می خورم خودشه. (به تند) سوار ماشین شو.

تام: شما که مدرکی علیه اون ندارین.

مأمور: تو فضولی نکن، وگرنه تو هم پات گیر می افته.

مأمور (به مردم): شما به حرف‌های این آدم‌های هوچی گوش ندین. بهتره جمع کنین و برین تو لارکانتی.

مردها چیزی نمی گویند.

پلیس: بذار ببینم چی می گه. این طرف‌ها خیلی از شماها رو دیدم. دنبال دردسر می گردین و سرتون رو توی هر سوراخی می کنین. (پس از مکثی)

شماها که نمی خواین یه مشت آدم امشب بریزه سرتون؟

مأمور با انگشت فلوید را نشان می دهد. نگاه تام به اوست.

پلیس (به فلوید): اما تو.

بازوی چپ فلوید را می گیرد. اما فلوید توی صورتش می زند. همین که پلیس گیج گیج می خورد، تام با پا ضربه‌ای به او می زند. فلوید فرار می کند. پلیس از همان روی زمین که افتاده تیری شلیک می کند، صدای جیغی به گوش می رسد. زنی به دستش که تیر خورده نگاه می کند.

مأمور گاز می دهد و فرار می کند و فلوید در حال فرار است. پلیس می خواهد دوباره به او شلیک کند اما این بار دقیق. کیسی پشت سر اوست. به سرعت می آید و ضربه‌ای به او می زند. پلیس می افتد و تام اسلحه او را برمی دارد.

کیسی: اونو بده من. حالا از اینجا دور شو. برو یه گوشه قایم شو و منتظر باش.

تام (با خشم): من جایی نمی رم.

کیسی: اون تو رو دیده، تام! می خوای ازت انگشت‌نگاری کنن؟ دلت می خواد برت گردونن زندون؟

تام: انگار حق با توهه!



کیسی: لای درخت‌های بید قايم شو. اگه اوضاع روبه‌راه شد، چهار تا سوت بلند می‌زنم.

تام دور می‌شود و از فاصله‌ای دور صدای آژیری به گوش می‌رسد. کیسی فشنگ‌های اسلحه را خالی کرده و آن را پرتاب می‌کند. مردهای اطراف، خود را عقب می‌کشند؛ نگران و هیجان زده‌اند. آنها تا به حال شاهد چنین اتفاقی نبوده‌اند. زن‌ها دور آن زن زخمی جمع شده‌اند که دارد حق‌هاقی می‌کند. با شنیدن صدای آژیر که نزدیک‌تر می‌شود، هر کسی به سوی چادر خود می‌رود، آل نگاهی تحسین‌آمیز به کیسی می‌اندازد و سپس پلیس بی‌هوش را نگاه می‌کند.

همه به جز کیسی و آل رفته‌اند توی چادرهایشان. صدای آژیر نزدیک‌تر می‌شود.

کیسی: برین. برین توی چادرهاتون. شما از هیچی خبر ندارین.

آل: پس تو چی؟

کیسی (می‌خندد): بالاخره باید یقه یکی رو بگیری. باید گناه رو بندازن گردن یه نفر. (شانه بالا می‌اندازد) منم که کاری نکردم، فقط داشتم این اطراف می‌پلکیدم.

آل: اما این که دلیل نمی‌شه.

کیسی (به تندی): گوش کن. به من مربوط نمی‌شه که چی سرت میاد، اما اگه دهنه رو نبندی، تموم خانواده‌ت تو دردسر می‌افتن و تام رو هم برمی‌گردونن زندون.

آل: باشه. اما یه کلکی تو کارته مگه نه؟

کیسی: آره، چرا که نه؟

آل به سوی چادر خانواده‌شان می‌رود و کیسی روی زانو می‌نشیند و پلیس را می‌کشد طرف خودش، صورتش را تمیز می‌کند. پلیس دارد به هوش می‌آید. اتومبیلی از راه می‌رسد و چهار پلیس مسلح پیاده می‌شوند. پلیس مجروح می‌نشیند و چشمانش را می‌مالد. کیسی سرپا می‌ایستد.

پلیس دوم: اینجا چه خبره؟

کیسی: این رفیق شما حرف مفت زد ... منم زدمش. بعدش به یه زن تیراندازی کرد ... دوباره زدمش.

پلیس دوم: خب ... اولش چی کار کردی؟

کیسی: تو روش وایسام.

دو نفر از آنها کمک می‌کنند تا پلیس مجروح روی پایش بایستد. او گردنش را می‌مالد.

کیسی: یه زن اونجا افتاده و داره ازش خون می‌ره.

پلیس دوم (به دستیارش): یه نگاهی بهش بنداز. (به پلیس) مایک، این یارو تو رو زد؟

پلیس (گیج): گمون نکنم این باشه.

کیسی: خودم بودم. عوضی نگیری.

پلیس (مورمورش می‌شود): اون یارو شبیه این نبود، ولی ... شاید هم بود ... مطمئن نیستم.

پلیس: اینو سوارش کنین.

کیسی در حالی که پلیسی کنارش دیده می‌شود، می‌آید و روی صندلی عقب می‌نشیند. پلیس دیگری هم می‌آید کنارش می‌نشیند.

مرد (با افتخار): عجب دردسری. این کالیبر ۴۵ ها اسلحه‌های مزخرفی‌ان. بفرستین دنبال دکتر.

اتومبیل راه می‌افتد. کیسی و دو پلیسی که کنارش هستند، روی صندلی عقب دیده می‌شوند. کیسی با افتخار و سری بالا نشسته و چشم به روبه‌رویش دارد. روی لب‌هایش تبسمی دیده می‌شود. و در چهره‌اش نگاه

دقیقی از یک پیروزی است.

پلیس (با خشم به مردم): شماها چی سرتون میاد؟ هزار تا هزار تا این اطراف باید بپلکین. گشسه و تشنه، چرا یه کاری نمی‌کنین؟

پلیس دوم: باهاش جلوشون رو گرفت، وگرنه همه جای این منطقه رو می‌گیرن.

پلیس: اونها جرئت ندارن اینجا رو صاحب شن. من یه عمر اینجام. شاید امشب چندتایی از بچه‌ها این طرف‌ها بیان و یه درسی به اینها بدن.

در میان درختان بید، تام نشسته و دور شدن کیسی را می‌بیند.

صحنه دیزالو می‌شود. جلوی چادر خانواده جاد، شب. مادر رودروی پدر و آل ایستاده. روزاشارن دراز کشیده و صورتش میان بازوانش است، در حالی که روتی و وینفیلد با چشمانی باز به جروبحت افراد خانواده نگاه می‌کنند.

پدر (به مادر): ولش کن مادر ... بذار آل بره یه گشتی این اطراف بزنه.

آل: می‌رم! شاید یه دختری مناسب خودم پیدا کردم.

مادر: تو نمی‌دونی چه خبره. هیچ دختری این اطراف نیست. وقتت رو تلف می‌کنی!

پدر: بسه دیگه مادر، وگرنه.

مادر: تو چی؟ ... یالا ببینم، پدر.

پدر: حالا جوش نزن.

مادر: آل حق نداره بره، تو هم بهش بگو که نمی‌تونه بره.

تام به سوی چادر می‌آید، حواسش به اطرافش هست.

بار دیگر جلوی چادر:

پدر: حالا من یه حرفی زدم.

مادر (خشمگین): من دارم می‌میرم و زنده می‌شم تا خانواده از هم نپاشه. تو این دنیا هیچی برام نمونه مگر همین خانواده‌م. اگه بلائی سر شماها بیاد ...

آل: سخت نگیر مادر. فقط می‌رم همین اطراف یه گشتی می‌زنم.

مادر: تو هیچ جا نمی‌ری. هیچکی نمی‌ره! همین جا می‌مونی!

اندکی دورتر و در میان سایه‌ها. تام به آرامی سوت می‌زند.

تام: هی، آل!

جلوی چادر، همه به جز مادر برمی‌گردند به سوی صدا. مادر همچنان چشم به پدر دارد.

آل (به سوی تاریکی نگاه می‌کند): تام؟ بیا. کسی این طرف‌ها نیست. اونها رفته‌ان.

تام (به سرعت وارد می‌شود): همین الان باید از اینجا بریم. همه هستن؟ عمو جان کجاست؟

جان (از داخل چادر): من اینجا.

پدر: دیگه چی شده؟

تام: بچه‌ها می‌گن یه عده می‌خوان کمپ رو آتیش بزندن. باید اسباب‌ها رو بار بزیم توی کامیون ... این کفگیر چیه تو دستت؟

مادر، پدر و آل (همگی با هم): آل می‌خواست بره بیرون ...

تام: خیلی خب. این کار رو بذارین واسه بعد. باید جمع کنیم. کانی کجاست؟

سکوتی برقرار می‌شود.

مادر (فوراً جواب می‌دهد): کانی رفته. (روزاشارن را نشان می‌دهد) به اون گفته که نمی‌دونسته اوضاع قراره این جور بشه.

پدر (خشمناک): همون بهتر که رفت ... هیچ وقت ازش خوشم نیومد.

مادر: پدر! هیس!

پدر: هیچی نگم؟ دررفت، مگه نه؟

تام (به روزاشارن نگاه می‌کند): بس کن پدر، به آل کمک کن کامیون رو راه بندازه. (کنار روزاشارن زانو می‌زند. با احترام) ناراحت نباش عزیزم.

همه چی درست می‌شه.

روزاشارن (دست‌هایش را از روی صورتش برمی‌دارد): تام من هیچ احساسی ندارم. بدون اون نمی‌تونم زنده باشم.

تام: شاید برگرده. براش پیغام می‌ذاریم. حالا دیگه گریه نکن.

صحنه دیزالو می‌شود به هورویل، در شب. کامیون‌ها در جاده یکی پس از دیگری دیده می‌شوند.

کامیون خانواده جاد را می‌بینیم. تام به روزاشارن کمک می‌کند تا جلو سوار شود و کنار مادر بنشینند. دیگران به جز آل سوار شده‌اند. تام یک آچار به دست آل می‌دهد.

تام: بذارش توی جعبه، برو عقب بشین و کمک کن دیگران سوار شن.

پدر (از داخل کامیون): یه چیزی هم بدین من بذارم بالا.

تام (به همگی): زود باشین. (او سوار می‌شود و کامیون را روشن می‌کند) جلوی کامیون، تام را می‌بینیم که نشست، مادرش وسط و روزاشارن آن طرف.

روزاشارن (امیدوارانه): شاید کانی رفته باشه چند تا کتاب گیر بیاره تا اونها رو بخونه. اون می‌خواد تعمیرکار رادیو بشه. می‌دونی، شاید می‌خواست ما رو شگفت‌زده کنه.

مادر: شاید همین کار رو می‌خواست بکنه.

تام: مادر، نمونه یه طوری شده که مردها عقلشون رو از دست می‌دن.

مادر: تام ... تو بهم گفتی ... یعنی قول دادی از این حرف‌ها زنی. تو بهم قول دادی.

تام: می‌دونم مادر. دارم سعی می‌کنم روی قولم بمونم. اگه کار اونها قانونی بود، می‌شد تحملش کرد، ولی نیست. اونها دارن با روح ما بازی می‌کنن ... می‌خوان بهشون التماس کنیم.

مادر: تو قول دادی تامی.

تام: دارم سعی می‌کنم مادر. نمی‌خوام زیر قولم بزنم.

مادر: نباید این کار رو بکنی تام. خانواده‌مون از هم می‌پاشه. تو باید حفظش کنی.

تام: چی شده ... راه رو بستن؟

همین طور که از سرعت کامیون کم می‌کند، می‌بینیم که نیمی از جاده را با راه‌بند و چراغ‌های بادی بسته‌اند. همین که کامیون توقف می‌کند، چند نفری دور آن حلقه می‌زنند. سردهسته آنها به پنجره کامیون تکیه می‌دهد.

سردهسته: کجا راحت رو گرفتی و داری می‌ری؟

داخل کامیون دست تام را می‌بینیم که سراغ میله آهنی زیر پایش می‌رود و دست مادر را می‌بینیم که دست تام را می‌گیرد.

تام: راستش ... (با لحن دهاتی‌ها) ما اینجا غریبه‌ایم. شنیدیم که توی یه جایی به اسم تولار کار پیدا می‌شه.

سردهسته: عوضی اومدی، ما دیگه توی شهر احتیاجی به اوکلاهمایی‌ها نداریم. به اندازه کافی واسه اونهایی که اومدن، کار پیدا نمی‌شه.

تام می‌خواهد دستش را بیرون بیاورد، ولی دست مادر آن را محکم نگه داشته.

تام: حالا از کجا باهاس بریم آقا؟

سردهسته: به راست می‌پیچی و می‌ری طرف شمال و تا موقع فصل پنبه چینی هم بر نمی‌گردی.

تام: باشه آقا.

کامیون دور می‌زند.

مادر (زمرمه کنان): نگران نباش تامی. کار خوبی کردی. خوب کردی.

کامیون بازگشته است و جاده را می‌پیماید.

صحنه تاریک می‌شود.

تصویر روشن می‌شود.

مونتازژی از تصاویر تابلوهایی دست نویس که رویشان نوشته شده: کمک نمی‌خواهیم، ورود ممنوع ... یعنی کار برایتان نداریم. کمک نمی‌خواهیم.

کامیون در گوشه‌ای از بزرگراه توقف می‌کند تا تام و آل پنچری لاستیک آن را بگیرند. مادر جلو نشسته و روزاشارن کنار اوست. پدر و عمو جان با نگرانی به لاستیک ور می‌روند.

مادر (نگران): زودتر باید یه کاری بکنیم. برای یه روز روغن داریم، دو روز آرد و ده تا هم سیب زمینی، بعدش ... (با نگاهش به روزاشارن) روزاشارن هم هست، یادمون نره که اون به زودی صاحب بچه می‌شه.

پدر (سرش را تکان می‌دهد): حتماً یه چیزی برای خوردن پیدا می‌شه.

تام: می‌گن هزارها هزار نفر مثل ما هستن که آواره شدن و دنبال کارن. معلوم نیست چی می‌شه، ولی اوضاع ناجوریه.

یک اتومبیل با سرعت از کنارشان در گذر است که ناگهان توقف می‌کند. راننده اسمش اسپنسر است. سروشکلش نشان می‌دهد که سرش به تنش می‌ارزد.

اسپنسر: صبح بخیر.

تام: صبح بخیر.

اسپنسر: شماها دنبال کار می‌گردین؟

تام: آره آقا، زیر سنگ هم شده دنبال کاریم.

اسپنسر: می‌تونین هلو بچینین؟

تام: هر چیزی می‌تونیم بچینیم.

اسپنسر: در چهل مایلی شمال اینجا واستون کار هست. همین جاده می‌ره تا بیرون پیکسلی. برین به طرف جاده ۳۲ و سراغ مزرعه هوپر رو بگیرین.

بگین اسپنسر شما رو فرستاده.

صورت خانواده جاد نشان می‌دهد که این خبر مثل برق همه‌شان را گرفته.

تام: خیلی ممنونم آقا!

آنها سراغ کارشان برمی‌گردند و دیزالوی به صندلی جلو صورت می‌گیرد که آل دارد رانندگی می‌کند و تام به همراه مادرش کنار او هستند. هر سه تبسم بر لب دارند و چهره‌شان پرهیجان به نظر می‌رسد.

مادر (هیجان‌زده): اولش یه کم قهوه می‌خریم، چون همه دلشون می‌خواد، بعدش هم یه کم آرد و بیکن پودر و گوشت. نه، نه، گوشت رو قلم



می گیرم، می ذارمش واسه بعد، مثلاً شنبه. یه چند تایی هم صابون باهاس بگیرم. یه کمی هم شیر باهاس برا روزاشارن بگیرم.

تام: واسه قهوه، شکر هم بخر.

مادر: می دونی، اصلاً یادم نمیداد قبلاً این قده خوشحال بوده باشم.

آل: می دونین من چی کار می کنم؟ می رم یه کار توی یه گاراژ پیدا می کنم. توی یه اتاق زندگی می کنم، می رم رستوران غذا می خورم. می رم سینما، اونم هر شب، فیلم های کابویی.

صحنه دیزالو می شود به ورودی مزرعه هوپر در روز. جاده ای که منتهی می شود به دروازه ای که میله های بزرگی دارد. دروازه بسته است. کنار بزرگراه چندین اتومبیل پارک کرده اند و مهاجران داخل آنها نشسته اند و پنجاه، شصت تایی مهاجر هم آنجا صف کشیده اند. پنج تا کامیون توی صف هستند تا از دروازه رد شوند. صحنه شدیداً پلیسی و مشکوک است. ده تایی پلیس موتورسوار آنجا دیده می شوند. کامیون خانواده جاد از راه می رسد. تام، مادر و آل با حیرت به این منظره نگاه می کنند.

آل: اینجا چه خبره؟

پلیس (سوار بر موتور): کجا دارین می رین؟

تام: یه بابایی به اسم اسپنسر ما رو فرستاده ... اون گفت اینجا کار هلوچینی گیر میاد.

پلیس: دنبال کار می گردین؟

تام: معلومه.

پلیس: دنبال اون یکی کامیون برو. (داد می زند) این یکی می تونه رد شه. بذارین بره.

تام (در حالی که کامیون راه افتاده): اینجا خبریه؟ چی شده؟

پلیس: یه کمی دردسر درست کرده ان، ولی شما می تونین رد شین. مستقیم برو.

موتور شش تایی اتومبیل را اسکورت می کند. صدای کرکننده آژیر و موتورها و بوق کامیون ها به گوش می رسد. هم زمان دروازه باز می شود و آن اتومبیل ها همراه پلیس های موتورسوار وارد می شوند. تام و آل شگفت زده و نگران به اطراف نگاه می کنند.

آل: چرا جاده رو بسته ان؟

تام: نمی دونم این پلیس ها اینجا چی می خوان؟ (نگاهی به اطراف می اندازد) اینها هم هم شهری های خودمونن. خوشم نیومد.

همین طور که ردیف اتومبیل ها در حال ورود به مزرعه هوپر هستند، دو مرد اسلحه به دست کنار دروازه ایستاده اند و داد می زنند.

مردان: راه بیفتین! وای نایستین!

کامیون خانواده جاد از دروازه عبور می کند. در مزرعه هوپر هستیم و کامیون ها به انتهای یک خیابان در اردوگاهی رسیده اند. خانه ها کوچک اند، بلوک هایی در یک ردیف. اولی که کمی بزرگ تر است یک فروشگاه خواربارفروشی است. مردانی دوتا دوتا، در حالی که ستاره حلبی روی پیراهنشان دیده می شود و اسلحه در دست دارند، در اطراف گشت می زنند. دو نفر دفتردار جلوی اتومبیل ها را می گیرند و نام و فامیل آنها را یادداشت می کنند.

دفتردار: کار می خواین؟

تام: معلومه، اما اینجا چه خبره؟

دفتردار: به تو مربوط نیست. اسم؟

تام: جاد.

دفتردار: چند تا مرد؟

تام: چهار تا.

دفتردار: زن چی؟

تام: دو تا.

دفتردار: بچه؟

تام: دو تا.

دفتردار: همه تون کار می کنین؟

تام: راستش، آره گمونم.

دفتردار: خیلی خب. خونه شماره ۶۳. هر جعبه پنج سنت، میوه لهیده هم قبول نیست. برو جلو و همین الان مشغول کار شین.

او به سوی اتومبیل بعدی می رود. کامیون خانواده جاد شروع به حرکت می کند ...

جلوی خانه ۶۳ هستیم. کامیون خانواده توقف می کند. دو مأمور می آیند. نگاهی دقیق به صورت دیگران می اندازند. یکی از آنها فهرست بلند بالایی در دست دارد.

مأمور اول: اسم؟

تام (بی صبرانه): جاد. اینجا چه خبره؟

مأمور دوم: اسمش اینجا نیست. یه نگاهی به شماره کامیونش بنداز.

مأمور اول: اوکلاهما ۵۶۷ - ۵۴۲.

مأمور دوم: ثبت نشده. اما گمونم مشکلی نیست. (به تام) گوش کن چی می گم. ما دلمون نمی خواد دردسر درست کنی. فقط کارت رو بکن و سرت هم به کار خودت باشه. این طوری کسی هم کاری بهت نداره. (مأموران دور می شوند)

تام: چقدر به فکر راحتی و آسایش ما هستن.

مادر و روزاشارن وارد خانه می شوند. خانه چرک و کثیف است. یک بخاری که با چهار تا آجر درست شده، تنها چیزی است که داخل اتاق دیده می شود. مادر و روزاشارن نگاهی به اطراف می اندازند و بالاخره:

روزاشارن: ما قراره اینجا زندگی کنیم؟

مادر (پس از مکث): چرا که نه. وقتی بشوریمش، خیلی هم بدک نیست.

روزاشارن: من چادر رو بیشتر دوست دارم.

مادر: اینجا کف داره. وقتی بارون بیاد نشن نمی کنه.

بیرون، یک کارگر عینکی ظاهر می شود که چرخ را با سه سطل حمل می کند.

کارگر: نام؟

تام (بی صبرانه): هنوز همون جاد هستیم.

کارگر (سطل ها را بیرون می آورد): چند نفرین؟

مادر (جلوی در): شش تا (به تام) شماها برین. من و روزاشارن اسباب ها رو خالی می کنیم.

تام، پدر، عمو جان، آل و آن دو بچه، سطل را برمی دارند و راه می افتند.

تام: شب بخیر.

جو: کولی هستی؟

تام: داشتم از این طرف‌ها رد می‌شدم.

جو: کسی رو این طرف‌ها می‌شناسی؟

تام: نه. گفتم که، داشتم رد می‌شدم.

سری از چادر بیرون می‌آید و تا حرف نزده، تام نمی‌فهمد که او کیسی است.

کیسی: چی شده؟

تام: کیسی! تو اینجا چی کار می‌کنی؟

کیسی: ببینم، تویی تام جاد. چطوری پسر؟

تام: فکر می‌کردم هنوز توی زندونی.

کیسی: نه، ولم کردن. بیا تو (تام را به داخل چادر می‌کشد)

داخل چادر: سه مرد دیگر آن داخل هستند که کیسی تام را به داخل چادر می‌آورد. یکی از آدم‌ها اسمش فرانک است.

فرانک: تو داشتی در مورد این آقا حرف می‌زدی؟

کیسی: آره خودشه. تامی، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

تام: کار می‌کنم. هلو می‌چینم. موقعی که اومدیم اینجا، دیدم به عده دارن شلوغ می‌کنن، برای همین اومدم سروگوشی آب بدم. جریان چیه؟

فرانک: ما اعتصاب کردیم.

تام (حیرت زده): راستش پنج سنت برای یه جعبه میوه پول زیادی نیست، اما شکم آدم رو سیر می‌کنه.

فرانک: پنج سنت. اونها به شما پنج سنت می‌دن؟

تام: آره. امروز یه دلار درآوردیم.

کیسی (پس از سکوتی طولانی): ببین تام. ما اومدیم اینجا کار کنیم. اونها گفتن پنج سنت می‌دن، ولی زدن زیرش و حالا می‌گن دو و نیم سنت برای هر جعبه پول می‌دن. با این پول نمی‌شه شکمون رو سیر کنیم ... وای به حال بچه‌هامون. (پس از مکثی) برای همین قبول نکردیم. اونها هم انداختنمون بیرون. حالا دارن به شما پنج سنت می‌دن ... ولی آگه بتونن اعتصاب رو بشکونن، فکر می‌کنی همین رو هم بهتون می‌دن؟

تام: نمی‌دونم. الان که پنج سنت می‌دن.

کیسی (جدی): گمون نکنم زیاد طول بکشه، میوه‌ها کاملاً رسیده شدن. تو امشب برمی‌گردی؟

تام: آره.

کیسی (پرحرارت): پس بهشون بگو تام. بگو به ما ملحق بشن. مطمئن باش که صاحب‌کارها دستمزدتون رو نصف می‌کنن.

فرانک (ناگهانی): تو صدایی شنیدی؟

آنها گوش می‌دهند. سپس:

تام: من بهشون می‌گم. ولی نمی‌دونم چطور. هیچ وقت تو عمرم این همه آدم تفنگ به دست ندیده بودم. امروز حتی نداشتن حرف بزیم.

کیسی: سعی کن بهشون بگی تام. به محض این که ما شکست بخوریم، هر صندوق رو دو و نیم سنت می‌کنن. اون وقت برای این که یه دلار گیرتون بیاد، باید به تن هلو بچینین. این طوری حتی نمی‌تونین شکمتون رو سیر کنین و می‌میرین! بهشون بگو به ما ملحق شن. دو روز دیگه صبر کنن، اونها حتی پنج سنت به همه‌مون می‌دن. میوه‌ها بدجوری رسیده‌ان تام!

تام: اونها قبول نمی‌کنن. اونها الان پنج سنت می‌گیرن و هیچ چیز دیگه‌ای برایشون مهم نیست.

کیسی: اما آگه این اعتصاب شکست بخوره، همین رو هم بهشون نمی‌دن.

فرانک (با اوقات تلخی): تا الان امکانش رو داری باید از فرصت استفاده کنی، بعد از اون دیگه هیچ فایده‌ای نداره.

صحنه دیزالو می‌شود به داخلی خانه شماره ۶۳ در شب هنگام که یک فانوس صحنه را روشن کرده. اهالی خانواده هر جا که گیر آورده‌اند، نشستند و همبرگرهایشان را خورده‌اند. سرحال هستند، چون بالاخره گوشت خورده‌اند.

تام (دهانش را پاک می‌کند): باز هم هست، مادر؟

مادر: نه، همش همین بود. با یه دلاری که درآوردین، بیشتر از این نمی‌شد چیزی خرید.

پدر: یه دلار دادن!

مادر: توی فروشگاه شرکت گروون‌تر می‌فروشن ... جای دیگه‌ای هم که نیست.

تام: من سیر نشدم.

مادر: خب فردا یه روز کامل کار می‌کنین و غذای بیشتری می‌خوریم.

پدر (بلند می‌شود): فکر نمی‌کنم با میوه چیدن شکم کسی سیر بشه.

تام: من می‌رم قدم بزیم و یه سروگوشی آب بدم، ببینم اون سروصداهای جلوی دروازه مزرعه مال چی بود. کسی با من میاد؟

پدر: نه. من یه کمی استراحت می‌کنم، بعدش هم می‌خوام بخوابم.

آل: منم می‌رم یه چرخ می‌زنم، بلکه دوستی، چیزی پیدا کنم.

تام: خیلی کنجکاوم که بدونم چرا اونها این قدر سروصدا راه انداخته بودن.

جان: من خیلی دلم می‌خواد بدونم اون همه پلیس اونجا چی کار می‌کردن.

تام (می‌خندد): خیلی خب. یه کمی دیر برمی‌گردم.

مادر: حواست باشه تامی. توی کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن.

تام (در حال رفتن): باشه، مادر. نگران نباش.

در خیابان منتهی به مزرعه. مهتاب است، اما هوا چندان روشن نیست، سروصداهای مختصری از خانه‌های اطراف به گوش می‌رسد و تام طول خیابان را طی می‌کند.

نزدیک دروازه. آن طرف، اتومبیلی رد می‌شود. تام به دروازه می‌رسد و ناگهان نوری روی صورتش می‌آید و مأمور حفاظت را می‌بینیم.

مأمور حفاظت: کجا داری می‌ری؟

تام: گفتم یه قدمی بزیم، خلاف قانونه؟

مأمور حفاظت: خب، حالا برگرد و از یه راه دیگه برو.

تام: یعنی نمی‌تونم از اینجا برم بیرون؟

مأمور حفاظت: امشب نمی‌تونن برمی‌گردی؟ ... یا این که بگم چند نفر بیان و کمکت کنن که برگردی.

تام: برمی‌گردم.

مأمور حفاظت نگاهش می‌کند تا برگردد و برود. سپس چراغ قوه‌اش را خاموش می‌کند.

تام به بخش نزده کشتی شده مزرعه می‌رسد، به آرامی و در سکوت پیش می‌رود و شانسیش را امتحان می‌کند؛ از زیر سیم‌ها و نرده‌ها رد می‌شود و بیرون می‌رود. بلند می‌شود و عرض بزرگراه را طی می‌کند.

خاکریزی آن سوی بخش نزده کشتی شده: تام به آرامی حرکت می‌کند و به سوی تنگه کم‌عمقی می‌رود.

یک چادر: نوری از چادر به بیرون می‌آید و سایه چند نفر دیده می‌شود. در پس‌زمینه و آن سوی چادر، نمای ضدنور یک پل سیمانی کوچک دیده می‌شود. تام به سوی چادر می‌رود.

جلوی چادر، مردی روی یک جعبه نشسته و با سوءظن به تام که دارد می‌آید، نگاه می‌کند. اسم او جو است.



به ما کمک کنین.

مأمور: خفه شو.

با باتوم ضربه‌ای به او می‌زند و کیسی می‌افتد. مأموران برای لحظه‌ای می‌مانند، ولی کیسی نفس نمی‌کشد.

مأمور دوم: انگار اونو کشتی.

مأمور: برش گردون. نور رو بگیر روی صورتش.

روی کیسی خم می‌شوند.

تام را می‌بینیم که به سختی نفس می‌کشد و چشمانش می‌درخشد.

صدای مأمور: انگار حق با تونه.

همین که مأموران راست می‌ایستند، تام پیش می‌آید و باتوم را از مأموری که کیسی را زد، می‌گیرد و ضربه‌ای به بازوی مأمور می‌زند که باعث می‌شود چراغ قوه از دستش بیفتد. و صحنه تاریک شود.

مأمور به زمین می‌افتد. سپس اغتشاشی روی می‌دهد، سروصداها و ضربه‌ها.

تام در میان آب‌ها شلپ شلپ کنان پیش می‌رود و سپس برمی‌گردد و باتوم را به سوی آنهایی که دنبالش هستند، پرتاب می‌کند. تام در شب ناپدید می‌شود. دیگران به دنبالش می‌دوند.

مأمور دوم روی مردی که تام او را زده خم می‌شود.

مأمور دوم: اون چراغ قوه کجاست؟

مأمور سوم: ایناهاش.

چراغ قوه را روی صورت مرد می‌گیرد.

مأمور سوم (با ترس): پسر، اون مرده! اونی که زدش رو خوب دیدی؟

مأمور دوم: مطمئن نیستم ... من زدم توی صورتش، جاش حتماً می‌مونه، به این سادگی نمی‌تونه در بره.

تام را می‌بینیم که از میان بوته‌ها می‌گذرد، صورتش خونی است.

صحنه تاریک می‌شود.

تصویر روشن می‌شود.

فضای بیرونی خانه ۶۳. روز شده. مادر پیدایش می‌شود و در حالی که بقیچه‌ای زیر بغل زده، وارد خانه می‌شود.

داخلی خانه ۶۳، روزاشارن کنار پنجره نشسته که مادر وارد می‌شود.

مادر: کسی نیومد چیزی بپرسه؟

روزاشارن: نه مادر.

مادر: کنار در بمون.

روزاشارن سر پست خودش برمی‌گردد و مادر کنار تام روی زمین زانو می‌زند و بقیچه را کنار می‌گذارد و کاسه‌ای به دست تام می‌دهد. او را از پشت می‌بینیم که به آرامی و با احتیاط با تام حرف می‌زند و صورت او را می‌شوید.

تام: اونها الان پنج سنت دارن می‌دن و بقیه به هیچ چیز دیگه‌ای کار ندارن. از همین الان می‌دونم پدرم چی می‌گه. اون می‌گه این حرف‌ها به اون مربوط نیست.

کیسی (با نارضایتی): فکر کنم همین رو می‌گه. باید کاری کرد که بفهمه. **تام:** ما هیچ چی نداشتیم بخوریم. امشب ما گوشت داشتیم. زیاد نبود، ولی داشتیم. تو فکر می‌کنی پدرم حاضره گوشت غذاش رو فدای آدم‌های دیگه بکنه؟ روزاشارن هم به شیر احتیاج داره. تو فکر می‌کنی مادرم حاضر می‌شه از شیر واسه اون بگذره، چون چند نفر بیرون دروازه مزرعه داد و فریاد راه انداختن؟

کیسی (با اندوه): یادشون بده، همون طور که من دارم یاد می‌گیرم. هنوز از خیلی چیزها سر در نمی‌ارم، ولی دارم سعی می‌کنم بفهمم. برای همینه که نمی‌تونم دیگه یه کشیش باشم، کشیش باید بدونه. (سرش را تکان می‌دهد) من نمی‌تونم. من باید سؤال کنم. نمی‌تونم ساکت بشم.

جو (سرش را داخل چادر می‌آورد): خوشم نیومد.

کیسی: چی شده؟

جو: راستش نمی‌دونم. انگار صدایی شنیدم، اما وقتی گوش می‌دم صدایی نمیداد.

فرانک (بلند می‌شود): می‌دونی، می‌گن نباید سؤال کرد. (خارج می‌شود) **کیسی:** یه جورهایی همه ماها تمون می‌خاره. پلیس‌ها گفتن حساب ما رو می‌رسن و باید از اینجا بریم. اونها واقعا مأمور نیستن، ولی ستاره روی سینه‌شون دارن. (پس از مکثی) اونها خیال می‌کنن من رهبر اعتصابم، چون زیاد حرف می‌زنم. فرانک سرش را داخل چادر می‌کند.

فرانک: چراغ‌ها رو خاموش کنین و بیاین بیرون. اینجا داره یه اتفاقی می‌افته.

کیسی به سرعت فانوس را خاموش می‌کند و بیرون می‌رود. تام و فرد دیگری که درون چادرند، بیرون می‌روند.

جلوی چادر:

کیسی (به آرامی): چی شده؟

فرانک: نمی‌دونم. گوش کن.

صداهای معمولی که شب‌ها شنیده می‌شود، اما صدای دیگری هم قابل تشخیص است.

کیسی: نمی‌شه گفت صدایی میاد یا نه، تام تو چیزی می‌شنوی؟

تام (به آرامی): می‌شنوم. گمونم چند نفر دارن میان این طرف. خیلی ان. بهتره از اینجا بریم.

جو (زمزمه کنان): از اون طرف نه ... زیر پل.

کیسی جلوی همه و به آرامی پیش می‌رود. پل سیمانی را می‌بینیم که کیسی، تام و مرد دیگری با دقت به سوی آن می‌روند.

زیر پل تقریباً تاریک است و به محض این که تام و کیسی از زیر پل بیرون می‌آیند، نوری قوی روی صورتشان می‌افتد.

صدا: اوناهاشن! همون جا که هستین وایسین!

آنها سر جایشان می‌مانند و سه مرد که روی کت‌هایشان ستاره چسبانده‌اند و باتوم در دست دارند دیده می‌شوند که به سوی تنگه می‌آیند. دو نفر همچنان ایستاده‌اند و چراغ قوه را به سوی آن دو گرفته‌اند.

مأمور: خودشه! همون لاغره! چاک! آک! بیاین اینجا! اوناهاشن! باهاس بگیریمشون!

از دور صدای دیگران به گوش می‌رسد. کیسی و تام تنها هستند. دیگران در رفته‌اند. مأموران می‌رسند. نور را روی صورت تام و کیسی انداخته‌اند.

کیسی: گوش کنین رفقا. شما نمی‌دونین چی کار دارین می‌کنین. باهاس

مادر: چطوری تامی.

تام: گونم داغون شده، اما هنوز می‌تونم ببینم، شما چیزی نشنیدی؟

مادر: می‌گن کار تو بوده.

تام (با حالتی جدی): فکرش رو می‌کردم.

مادر: چیز زیادی نگفته‌ان. می‌گن اگه اون شخص رو پیدا کنن، خودشون

حسابش رو می‌رسن.

تام: اونها اول کیسی رو کشتن.

مادر: اونها اینو نمی‌گن. می‌گن تو اول اون یارو رو کشتی.

تام (پس از مکثی): اونها این یارو رو هم دیده‌ان؟

مادر: می‌دونن که صورتش زخمی شده.

تام (به آرامی): متأسفم مادر ولی دست خودم نبود. حتی نمی‌دونستم که

دارم چی کار می‌کنم.

مادر: می‌فهمم تامی. ای کاش این کار رو نکرده بودی، ولسی کردی، و

مجبورت کرده‌ان که بکنی. به نظر من تو مقصر نیستی.

تام: امشب باید از اینجا برم. نباید شما رو هم توی دردسر بندازم.

مادر (با خشم): تام! خیلی چیزها هست که من از شون سر در نیارم، اما

فرار کردن کار ما رو دشوارتر می‌کنه. (متفکرانه) روزگاری بود که ما توی

زمین‌های خودمون زندگی می‌کردیم. پیرهامون می‌مردن و بچه‌ها به دنیا

می‌اومدن و همیشه به چیز داشتیم، ما به خونواده بودیم پاک و بی‌غل و

غش. اما الان دیگه صاف و ساده نیستیم. نداشتن که پاک و ساده بمونیم.

آل روی زمین خودش کار می‌کرد. اما حالا چی. عمو جان هم علافه.

پدرت زمین خودش رو از دست داد. دیگه هیچی براش نمونده. ما از هم

پاشیدیم تام. دیگه خونواده نیستیم. (نگاهی به دختر می‌اندازد) روزاشان

... اونم داره بچه‌دار می‌شه، اما خونواده‌ای نداره. من سعی می‌کنم دلداریش

بدم، ولی وینفیلد چی؟ اونم داره بزرگ می‌شه، روت هم همین طور. مثل

حیوون شدیم. دیگه چیزی نداریم که بهش اعتماد کنیم. نرو تام. بمون و

کمک کن. به من کمک کن.

تام (با خستگی): باشه مادر، نمی‌رم. می‌دونم کار درستی نیست، ولی باشه

می‌مونم.

روزاشان: چند نفر دارن میان این طرف.

تام سرش را زیر لحاف می‌برد. مادر رو می‌کند به سوی در. اندامش به

شکلی انگار دارد از تمام و چیزی که دارد او را تهدید می‌کند، حفاظت

می‌کند.

صدای دفتردار: چند نفرین؟

صدای مرد مهاجر: ده نفر، چقدر می‌دین؟

خارج از خانه ۶۳. دفتردار با تازه‌واردی حرف می‌زند.

دفتردار: خونه ۲۵. روی درش نوشته.

مهاجر: باشه آقا. چقدر می‌دین؟

دفتردار: دو و نیم سنت.

مهاجر (با خشم): دو و نیم! آقا با این پول که نمی‌شه شام خورد.

دفتردار: یا قبول کن یا بزن به چاک. ۲۰۰ نفر از جنوب اومدن و خوشحال

می‌شن جای تو رو بگیرن.

مهاجر: ولی ... ولی ما چطوری شکمون رو سیر کنیم؟

دفتردار: ببین، قیمت رو من تعیین نکردم. من فقط اینجا کار می‌کنم. اگه

دنبال کار می‌گردی قبولش کن. اگه نمی‌خوای از همون راهی که اومدی

برگرد.

مهاجر (با ترش‌رویی): خونه ۲۵ از کدوم طرفه؟

تام (به آرامی): کیسی، اون می‌تونست کشیش بمونه، ولی ... می‌تونست

خیلی چیزها رو ببینه. اون مثل یه فانوس بود ... که به من هم کمک کرد

خیلی چیزها رو بفهمم.

مادر: شب که بشه، همه‌مون از اینجا می‌ریم.

شب هنگام است. کامیون را بار زده‌اند. کامیون جلوی خانه ۶۳ است. مادر

به صدای آرام چیزی به تام می‌گوید که زیر وسایل کامیون پنهان شده.

مادر: فقط تا وقتی که از اینجا دور شسیم، اونجا می‌مونی، بعدش می‌تونی

بیایی بیرون.

تام: بدم میاد اینجا توی دام بیفتم.

صدای مأمور: اونجا چه خبره؟

تام پنهان می‌شود. مادر رویش را برمی‌گرداند و پشت به کامیون می‌کند.

مأمور چراغ قوه‌اش را روی اعضای خانواده جاد که ایستاده‌اند می‌گیرد.

پدر: ما داریم می‌ریم.

مأمور: برا چی؟

مادر: یه کار پیدا کردیم ... یه کار خوب.

مأمور: واقعا؟ بذارین نگاهی بندازم (چراغ قوه‌اش را روی کامیون می‌گیرد)

یک نفر دیگه همراهتون نبود؟

آل: منظورت اون کوتاه‌ه‌اس؟ همونی که صورت رنگ پریده‌ای داشت؟

مأمور: گمونم همون رو می‌گی.

آل: ما توی راه سوارش کرده بودیم. امروز صبح که دستمزدها اومد پایین،

گذاشت رفت.

مأمور: یه بار دیگه بگو چه شکلی بود؟

آل: قد کوتاه با صورت رنگ پریده.

مأمور: صورتش زخمی نبود؟

آل: من متوجه نشدم.

مأمور (با اکراه): خیلی خب، برو.

آل به سرعت جای راننده می‌نشیند. مادر و پدر کنارش. کامیون راه می‌افتد

و طول خیابان را طی می‌کند.

جلسوی دروازه مزرعه، مأمور دیگری چراغ قوه‌اش را بالای می‌آورد و آل

کامیون را متوقف می‌کند.

مأمور دوم: کار بهتری پیدا کردین؟

آل: آره. می‌ریم شمال. کار پیدا کردیم.

مأمور دوم: خیلی خب.

دروازه را باز می‌کند و کامیون عبور می‌کند و وارد بزرگراه می‌شود.

جلوی کامیون:

مادر: کارت خوب بود آل. خیلی خوب.

آل رضایتش را در چهره‌اش نشان می‌دهد.

پدر: حالا کجا داریم می‌ریم؟

مادر (سرش را تکان می‌دهد): مهم نیست. فقط می‌ریم و می‌ریم تا به

اندازه کافی از اینجا دور بشیم.

کامیون تلق‌تلق کنان در بزرگراه پیش می‌رود.

جلوی کامیون، تام را می‌بینیم که رانندگی می‌کند و کلاهش را آن قدر روی

صورتش پایین کشیده تا زخم گونه‌اش را بپوشاند. روزاشان جای پدر را

اشغال کرده و کاملاً خودش را به شانه مادر یله داده است.

روزاشان: مادر ... می‌دونی، اگه کانی اینجا بود، من هیچ نگرانی نداشتم.

مادر: می‌دونم عزیزم، به محض این که یه جایی مستقر شدیم، آل رو

می‌فرستم پیداش کنه. تامی، وضع بنزیمون چطوره؟

تام: پرش کردم. از وقتی که راه افتادیم، عمو جان جورش رو کشیده.

کامیون همچنان پیش می‌رود.

سپس شب از راه می‌رسد و کامیون همچنان دارد می‌رود.



در جاده‌ای روستایی و در گرگ و میش، کامیون خانواده جاد کنار جاده توقف می‌کند. مادر بیدار می‌شود و آل موتور را خاموش می‌کند و پیاده می‌شود. او کاپوت را بالا می‌زند.

تام: انگار خیلی داغ کرده.

آل: تسمه پروانه‌ش بریده.

او قطعات تسمه را بیرون می‌آورد. تام از کامیون پیاده شده و در رادیاتور را برمی‌دارد. بخار بیرون می‌زند. در عقب کامیون دیگران با چشمان خواب‌آلود بیدار شده‌اند و به این منظره نگاه می‌کنند.

تام (نگاهی به اطراف می‌اندازد): عجب جایی هم جوش آورده، مگه نه؟ آنها اطراف را نگاه می‌کنند. در ابتدا چیزی به چشم نمی‌آید. آل و تام نگاهی به هم می‌اندازند و ناراضی‌اند.

تام: چقدر بنزین داریم؟

آل: یکی دو گالن.

تام (سوت می‌زند): دیگه از این بهتر نمی‌شد!

روزشارن (راست می‌ایستد): تامی (جایی را نشان می‌دهد) اون دودها رو نگاه کن.

تام: یه مایلی راهه. فکر می‌کنین تا اونجا دووم میاره؟

آل: باید دووم بیاره.

مادر (دیگران برمی‌گردند سوار شوند): چی شده؟

تام: مگه خبر نداری ... انگار بالاخره به یه جایی رسیدیم.

آل استارت می‌زند و این صحنه دیزالو می‌شود به یک تابلوی چوبی که روی آن نوشته شده: «اردوگاه دائمی شماره ۹»؛ «وزارت کشاورزی».

دروازه ورودی اردوگاه را می‌بینیم، دروازه‌ای عریض با حصارهای سیمی مرتفع و یک اتاقک نگهبانی. نگهبان کنار اتاقک ایستاده و به کامیون خانواده جاد نگاه می‌کند که به سوی دروازه می‌پیچد و به یک گودال می‌رسد که باعث تکان خوردن آن شده و سرانجام متوقف می‌شود.

نگهبان (با متانت): بد جوری افتادین تو گودال.

در صندلی جلو، آل با عصبانیت سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و تام سعی دارد صورتش را از نگهبان پوشاند.

آل: این دیگه چی بود؟

نگهبان (قه قاه می‌خندد): راستش، خیلی از بچه‌ها اینجا بازی می‌کنن. به راننده‌ها می‌گم آروم برون، ولی اونها یادشون می‌ره. این گودال باعث می‌شه که دیگه هیچ وقت یادشون نره!

همگی می‌خواهند پیاده شوند. پدر از کامیون پایین می‌پرد.

آل: اینجا اتاقی پیدا می‌شه؟

نگهبان (سری تکان می‌دهد): شانس آوردین. نیم ساعت پیش یه خونواده از اینجا رفتن. (اشاره می‌کند) ته همین مسیر رو برین و ببیچین به چپ، پیداش می‌کنین. شماره ۴ واحد بهداشتی.

مادر: یعنی چی؟

نگهبان: توالت، حمام و وان.

مادر: منظورتون واقعاً وان حمومه؟ دوش هم داره؟

نگهبان: بله، خانم. (به آل) کمیته اردوگاه فردا صبح میان سراغتون و جاتون رو درست می‌کنن.

آل (به سرعت): پلیس‌ها؟

نگهبان: نه. پلیس نه. مردم اینجا پلیس رو خودشون انتخاب می‌کنن. (به مادر) خانم، کمیته بانوان هم میاد پیشتون تا در مورد بچه‌ها، واحد بهداشتی و مراقبت از اونها باهاتون حرف بزنه.

همین طور که پدر، مادر و آل با حیرت به هم نگاه می‌کنند، تام از کامیون پیاده می‌شود.

نگهبان (به آل): بیابین داخل و ثبت نام کنین.

تام: تو بیرشون آل. من ثبت نام می‌کنم.

پدر: ما اینجا می‌مونیم، مگه نه؟

تام: اگه بخواین، می‌مونیم. (او به دنبال نگهبان وارد اتاقک می‌شود)

درون اتاقک، تام وارد می‌شود و حواسش هست که ترسش به چشم نیاید و مشخصاتش را روی دیوار نوشته باشند. اما پیداست که نگهبان کاری به این چیزها ندارد. یک میز، یک صندلی و یک لامپ در اتاقک دیده می‌شود. نگهبان پشت میز می‌نشیند و قلم در دست، دفتری را بازی می‌کند.

نگهبان: من اصلاً قصد فضولی ندارم، فقط یک سری اطلاعات می‌خوام، اسمتون؟

تام (او را نگاه می‌کند): جاد. تام جاد.

نگهبان (می‌نویسد): چند نفرین؟

کامیون خانواده جاد را جلوی محل اسکانشان می‌بینیم و افراد خانواده را که از کامیون پیاده می‌شوند.

آل: نظرت چیه عمو جان؟ بیا بریم چادر رو علم کنیم.

جان (گیج خواب است): دارم ... میام.

مادر: انگار سرحال نیستی.

جان: حالم چندان خوب نیست، اما دارم میام.

داخل اتاقک نگهبانی:

نگهبان: کرایه اینجا هفته‌ای یه دلار، اما می‌تونین به جاش کار کنین، جمع کردن آشغال‌ها، تمیزکاری ... یه همچین کارهایی.

تام: کار می‌کنیم. جریان این کمیته چیه؟

نگهبان: ما پنج تا واحد بهداشتی داریم. هر کدوم هم یه سرپرست داره. اونها قانون رو اینجا تعیین می‌کنن.

تام: یعنی اونهایی که اینجا رو اداره می‌کنن، خود همین آدم‌های اینجا؟

نگهبان: همین طوره.

تام (پس از مکث): خبری هم از پلیس نیست؟

نگهبان (سری تکان می‌دهد): هیچ پلیسی بدون مجوز نمی‌تونه پاش رو بذاره اینجا.

تام (حیرت‌زده): اصلاً باورم نمی‌شه. ما قبلاً توی یه اردوگاه بودیم که پلیس‌ها آتشش زدن.

نگهبان: اونها اجازه ندارن بیان اینجا. گاهی میان تا پشت حصارها، خصوصاً شب‌های جشن.

تام: مگه جشن هم می‌گیرین؟

نگهبان: شب‌ها بهترین مجلس جشن رو این طرف‌ها داریم.

تام: اینجا رو چه کسانی اداره می‌کنن؟

نگهبان: دولت.

تام: چرا از این جور جاها بیشتر درست نمی‌کنن؟

نگهبان: من نمی‌دونم.

تام: این اطراف کار هم پیدا می‌شه؟

نگهبان: نمی‌تونم قولی بدم، ولی فردا به پیمانکار میاد اینجا، اگه دلت خواست می‌تونی باهاش حرف بزنی.

تام: (در حال رفتن): مادرم حتماً از اینجا خوشش میاد. خیلی وقته که به جا مستقر نبوده.

نگهبان: (تام جلوی در رسیده): اون زخم صورتت.

تام: (به آرامی): به جعبه افتاد روم.

نگهبان: بهتره بهش برس. مدیر فروشگاه فردا صبح به کاریش می‌کنه.

شب بخیر.

تام: شب بخیر.

همین که تام خارج می‌شود، اردوگاه دولتی را می‌بینیم. تام از اتاقک بیرون آمده، هنوز صورتش حیرت‌زده است. به آرامی به سوی خیابان اصلی اردوگاه می‌رود. تقریباً دارد روز می‌شود. خروس‌ها در دوردست می‌خوانند. مردم داخل چادرها خوابیده‌اند و خیابان تمیز است. جلوی یکی از چادرها زنی دارد صبحانه آماده می‌کند. پسر بچه‌ای را در آغوش دارد.

تام: صبح بخیر.

زن: صبح بخیر.

تام همین طوری که دارد می‌رود، نفسی از سر شادی و سرخوشی می‌کشد. نگاهی به اطراف می‌اندازد. به واحد ۴ رسیده. روتی آنجاست. وینفیلد خوابیده و روتی می‌رود او را بیدار کند.

روتی: (زمزمه کنان و با هیجان): بلند شو. می‌خوام به چیزی بهت نشون بدم.

وینفیلد: (خواب آلود): چی شده؟

روتی: (او را می‌کشد طرف خودش): اینجا به چیزهای سفیدی دارن که جنس بشقابن! مثل همون‌ها که توی کاتالوگ‌ها دیدیم!

خارجی واحد ۴. روتی جلوتر حرکت می‌کند و وینفیلد هم دنبال اوست.

روتی: بیا. به کسی چیزی نگي.

وینفیلد: کله‌مون رو می‌کنن.

پشت سر خواهرش وارد یکی از واحدها می‌شود. چشم‌هایش پر از هیجان است. سکوتی برپا می‌شود و سپس:

صدای روتی: اینجا دست‌هاتون رو می‌شورین.

سکوتی دیگر. سپس:

صدای وینفیلد: اینجا چیه؟

صدای روتی: (مطمئن نیست): مثل اتاق‌های کوچیکه که از سقفش آب میاد ... این جوری حوموم می‌کنن!

سکوتی دیگر. سپس:

صدای وینفیلد: (هیجان زده): مثل همون‌هایی که توی کاتالوگ‌ها دیدیم، مگه نه!

صدای روتی: (با افتخار): قبل از تو اونها رو دیده‌ام.

صدای وینفیلد: این چیه؟

صدای روتی: (هشدار دهنده): شیطونی نکن بچه.

صدای کشیدن سیفون دستشویی به گوش می‌رسد و آب با سروصدا خالی می‌شود. سکوتی کامل و سپس:

صدای روتی: آخرش کار خودت رو کردی! خرابش کردی!

صدای وینفیلد: اصلاً نکردم ...

وینفیلد وحشت‌زده از آن واحد مسکونی بیرون می‌جهد، ولی روتی بیرون در یقه‌اش را می‌چسبند. وینفیلد فریاد می‌زند و سعی دارد خودش را رها

کند.

وینفیلد: ولم کن! من هیچ کاری نکردم!

روتی: (با تندی): آرام باش! می‌شه! دهنتم رو ببند.

وینفیلد: (گریه می‌کند): نمی‌دونستم خراب می‌شه! فقط اون زنجیر رو کشیدم.

روتی: گوش کن، تو خرابش کردی. می‌شنوی؟ (به پر شدن دوباره تانک دستشویی گوش می‌دهند) گوش کن. به هیچ کس نمی‌گم، فهمیدی؟

وینفیلد: نگي‌ها.

روتی: نمی‌گم ... (موذیانه) به شرطی که تو هم نگي من چی کار کردم!

او به سرعت سر تکان می‌دهد. سپس روتی دور می‌شود. وینفیلد هم مانند او این کار را می‌کند.

صحنه دیزالو می‌شود به خندقی که در طول آن لوله سیمانی کار گذاشته‌اند. تام و دو نفر داخل خندق هستند. تام و تیم کلنگ می‌زنند و ویکلی خاک‌ها را با بیل خالی می‌کند. آقای توماس، مزرعه‌دار است و کلاه آفتاب‌گیری سرش گذاشته. او به سوی آنها می‌آید. کنار خندق می‌نشیند، صورتش نگران است. سعی دارد چیزی بگوید. هنوز مطمئن نیست که می‌خواهد آن حرف را بزند یا نه. مضطرب به نظر می‌رسد. تام و دیگران دست از کار می‌کشند.

توماس: گوش کنین، شاید به من مربوط نباشه، اما دلم می‌خواد بهتون بگم. شما توی اون اردوگاه دولتی زندگی می‌کنین، مگه نه؟

تام: (خشکش زده): بله، آقا.

توماس: و شنبه شب‌ها هم مجلس جشن دارین؟

ویکلی: (متبسم): داریم.

توماس: خب، شنبه بعد حواستون رو جمع کنین.

تیم: (به طور ناگهانی در هم می‌رود): منظورتون چیه؟ من عضو کمیته مرکزی‌ام. اگه خبری هست، باید بدونم.

توماس: از من نشنیده بگیرین.

تیم: چی رو؟

توماس: (با خشم): راستش اتحادیه از اردوگاه‌های دولتی بدش میاد. پلیس‌ها نمی‌تونن وارد اونجا بشن. نمی‌تونن بدون اجازه، کسی رو بازداشت کنن.

اما اگه اونجا درگیری بزرگی اتفاق بیفته و شاید هم تیراندازی بشه ... اون وقت پلیس‌ها می‌تونن بریزن تو اردوگاه و همه چیز رو مرتب کنن.

(روزنامه‌ای باز می‌کند) مثل دیشب. ایناها «شهروندان خشمگین از سرخ‌ها، یک اردوگاه دیگر را سوزاندند، اختطاری به آشوبگران»

تام: (ناراحت شده): این آشوبگران دیگه کی‌ان؟ دائماً این ور و اون ور، این یکی به اون یکی می‌گه آشوبگر. این آشوبگران از کجا سروکله‌شون پیدا شده؟

ویکلی: (می‌خندد): من بهت می‌گم. به یارویی به اسم کینگ سی هزار جریب زمین داشت و همیشه در مورد آشوبگران حرف می‌زد. اون می‌گفت آشوبگران دارن این کشور رو نابود می‌کنن. به جوانی هم اونجا بود که از

این آقای کینگ پرسید: «آقای کینگ، این آشوبگران کی‌ان که دائماً از شون حرف می‌زنین؟» خب آقای کینگ گفت: «مرد جون، به آشوبگر، کسیه که سی سنت در ساعت دستمزد می‌خواد، در حالی که من بیست سنت

می‌تونم دستمزد بدم.»

توماس: (بابی قراری): حالا هر چی که هست، به من مربوط نیست. من فقط دارم می‌گم شنبه شب توی اردوگاه به خبری می‌شه، می‌خوان اونجا

زد و خورد راه بندازن. پلیس‌ها هم آماده‌ان که بریزن توی اردوگاه.

تام: ولی چرا؟ افراد اردوگاه که برای کسی دردسر درست نکرده‌ان.

توماس: من بهت می‌گم چرا. فرض کن دولت اردوگاه‌هاش رو تعطیل



کنه، اون وقت خیلی‌ها آواره می‌شن و دیگه کاری از دستشون برنمیاد. آگه مردم توی اردوگاه‌ها جمع بشن، کنترلشون سخت می‌شه. (خاک شلوارش را می‌تکاند) حالا برگردین سر کارتون. شاید نباید اینو بهتون می‌گفتم، ولی شماها هم مثل خود ما هستین. من شماها رو دوست دارم.
تام (با او دست می‌دهد): هیچ کس نمی‌فهمه ما از کجا خبردار شدیم. ازتون ممنونیم. (با ناخشنودی) اونها هم نمی‌تونن زد و خوردی راه بندازن.

صحنه دیزالو می‌شود به دروازه اردوگاه در شب. امشب شنبه شب است و جشن برپا شده. روی دروازه را چراغانی کرده‌اند. کامیون‌های آنهایی که به جشن دعوت شده‌اند، کنار بزرگراه پارک کرده‌اند، مزرعه‌داران و خانواده‌هایشان وارد می‌شوند و گروهی سه نفره از آنها استقبال می‌کنند.

عضو گروه: عصر بخیر خانم. کی شما رو دعوت کرده؟

مهمانان: آقا و خانم کلارک ما رو دعوت کرده‌ان.

عضو گروه: بله خانم. بفرمایین.

همه سرخوش‌اند. مردان بهترین و تمیزترین لباس‌هایشان را پوشیده‌اند. بعضی‌ها کراوات زده‌اند. ارکستر اردوگاه می‌نوازد و بچه‌های کوچک با تعجب به آدم‌ها نگاه می‌کنند.

داخل دروازه اردوگاه، ویکلی و مرد دیگری به نام جول را می‌بینیم که در میان گروهی از مردان ایستاده‌اند و تازه‌واردها را نگاه می‌کنند. آنها حواسشان جمع است و به دقت همه را زیر نظر دارند. رئیسش توماس و همسرش از راه می‌رسند. و ویکلی با تکان دادن دست به آنها خوشامد می‌گوید.

ویکلی: سلام آقای توماس، سلام خانم توماس.

توماس (ذیرلی): حواستون که هست؟

ویکلی (با خنده): نگران نباشین. کسی نمی‌تونه دردسری درست کنه.

توماس: امیدوارم اتفاقی نیفته. (او دور می‌شود، ویکلی با خنده بدرقه‌اش می‌کند)

داخل چادر خانواده جاد، روزاشارن را می‌بینیم که لباس تازه‌اش را بر تن کرده. صدای موسیقی دارد اشک او را درمی‌آورد.

روزاشارن: مادر ... (مادر که دارد ظرف‌ها را خشک می‌کند، برمی‌گردد به او نگاه می‌کند) مادر ... من ... من نمی‌تونم برم به مجلس جشن. نمی‌تونم. کانی اینجا نیست و من بدون اون ...

مادر (سعی دارد آرامش کند): چرا عزیزم، آگه بری دیگران رو هم خوشحال می‌کنی.

روزاشارن (با ناتوانی): نمی‌تونم مادر. نمی‌تونم کسی رو خوشحال کنم. مادر دست‌هایش را خشک می‌کند، کنار روزاشارن می‌شیند و او را در آغوش می‌گیرد.

مادر (با ملاحظت): من و تو با هم می‌ریم ... فقط من و تو می‌ریم می‌شینیم و نگاه می‌کنیم و به موسیقی گوش می‌دیم.

روزاشارن: و نمی‌ذاری هیچ کس پیش من بشینه؟

مادر: نه نمی‌ذارم.

مادر می‌خندد. دست در جیب پیراهنش می‌کند و پاکت زیورآلاتش را بیرون می‌آورد. از داخل آن گوشواره‌هایی درمی‌آورد و آنها را جلوی چشمان شادمان روزاشارن می‌گیرد.

مادر (به آرامی): وقتی پدرت اومد خواستگاری من ... اینها رو توی گوشم کرده بودم. (سپس آنها را به گوش دخترش فرو می‌کند) امشب با اینها خیلی خوشگل می‌شی.

از جاده‌ای که به دروازه اردوگاه منتهی می‌شود، اتومبیلی پیش می‌آید که شش سرنشین دارد. اتومبیل توقف می‌کند. سه نفر پیاده می‌شوند. لباسی شبیه دیگر مهاجران بر تن کرده‌اند. به سوی اردوگاه می‌روند. سه تای دیگر

که مأمور پلیس‌اند، همانجا توی اتومبیل می‌نشینند. داخل اردوگاه: آن سه مرد وارد می‌شوند. ویکلی و جول آنها را نگاه می‌کنند.

عضو گروه: کسی شما رو دعوت کرده؟

مرد: جکسون ... باک جکسون.

عضو گروه: بسیار خب. بیاین داخل.

آن سه نفر وارد می‌شوند، ویکلی و جول با نگاه آنها را تعقیب می‌کنند.

جول: خودشونن.

ویکلی: از کجا می‌دونی؟

جول: حس می‌کنم. یه جوری بودن. برو دنبالشون و از جکسون هم بپرس که اونها رو می‌شناسه یا نه. من همین جا می‌مونم.

ویکلی دنبال آنها می‌رود.

آن سه مرد را می‌بینیم. یکی از آنها به مادر و روزاشارن زل می‌زند، اما چیزی نمی‌گوید. مادر به او لبخند می‌زند.

ویکلی و جکسون را می‌بینیم که از جمعیت دور می‌شوند و به نقطه‌ای که آن سه مرد ایستاده‌اند، نگاه می‌کنند.

جکسون: قبلاً دیده‌مشون. توی گرگوریو باهاشون همکار بودم. ولی اصلاً دعوتشون نکردم.

ویکلی: خیلی خب. حواست بهشون باشه. نذار از جلوی چشمت دور بشن، همین. (به سرعت دور می‌شود)

داخل چادر تیم والاس هستیم. پنج نفر آنجا هستند، تیم والاس، رئیس به پسر ۱۵ ساله‌ای که دارد گزارش می‌دهد، گوش می‌دهد.

پسر: من دیدمشون آقای والاس. ماشینشون لای درخت‌هاست، شیش نفر هم توشه، یه ماشین دیگه هم هست که سه نفر توش نشسته‌ان که کنار جاده اصلیه. اونها تفنگ هم دارن. خودم دیدم.

تیم: ممنون ویلی. کارت خوب بود. (ویلی می‌رود) خب این بار انگار داستان جدیه.

مرد اول (با خشم): این پلیس‌ها چی از جون اردوگاه می‌خوان؟ چرا ما رو راحت نمی‌ذارن؟

مرد دوم: باید یه درس حسابی بهشون ...

تیم (به سرعت): نه! اونها هم همین رو می‌خوان. (او حرفش را قطع می‌کند چون ویکلی و به دنبالش تام وارد می‌شوند)

ویکلی: اومدن. ما دیدیمشون.

تیم (به تام): مطمئنی همه چیز آماده‌اس؟

تام (به آرامی): نمی‌تونن کاری کنن.

تیم (نگران): نباید به کسی صدمه بزنین.

سروصدایی نشده و منم هیچ شلوغی‌ای ندیدم. گمون هم نکنم سروصدایی بشه. (به سوی مجلس جشن اشاره می‌کند) خودتون نگاه کنین.

پلیس‌ها حیرت‌زده و شکاک به سوی مجلس جشن نگاه می‌کنند، همه چیز آرام است، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده.

داخل چادر خانواده جاد، شب هنگام، چندین ساعت بعد: داخل چادر تاریک است، تام کبریت می‌کشد. یک ته سیگار از کف زمین برمی‌دارد و آن را روشن می‌کند. موقعی که این کار را می‌کند، سرش را به طور ناگهانی می‌چرخاند و گوش می‌دهد.

در خیابان اردوگاه پاهای در حال عبوری را که نور چراغ قوه روششان کرده می‌بینیم. دو جفت پای چکمه پوش که معلوم است صاحب آنها پلیس است. پای دیگر به نگهبان اردوگاه تعلق دارد. نور چراغ قوه روی پلاک اتومبیل‌ها تابیده می‌شود. یکی از پلیس‌ها شماره پلاک را در دفتری یادداشت می‌کند. سپس راه می‌افتد.

تام گوشه چادر کز کرده و می‌تواند بیرون را ببیند. اکنون پاها به کامیون خانواده جاد رسیده‌اند. نور چراغ قوه روی پلاک. اتومبیل پلیس‌ها را جلوی اتاقک نگهبانی می‌بینیم. پلیس‌ها سوار می‌شوند.

نگهبان: شما حق ندارین بدون مجوز کسی رو بازداشت کنین؛ اینو که می‌دونین.

پلیس اول: به زودی مجوزش رو می‌گیریم.

اتومبیل پلیس می‌رود.

داخل چادر خانواده جاد. تام کلاه سرش گذاشته و لباسش را پوشیده تا برود. همین که به سوی در می‌رود:

مادر: تامی، نمی‌خوای از من خداحافظی کنی؟

برای لحظه‌ای تام به تاریکی و جهتی که مادرش دراز کشیده، نگاه می‌کند.

تام: فکر نمی‌کردم بیدار باشی.

مادر از جایش بلند می‌شود، پتو را کنار می‌زند و تام او را می‌گیرد.

تام: بیا بیرون.

آنها بیرون می‌روند. تام، مادرش را پشت چادر می‌برد که نزدیک حصارهای سیمی است. یک نیمکت آنجاست. تام مادرش را روی آن می‌نشانند و خودش کنار او می‌نشیند.

تام: پلیس‌ها اینجا بودن. داشتن پلاک ماشین‌ها رو یادداشت می‌کردن. مثل این که یه خیرهایی شده.

مادر (به آرامی): فکرش رو می‌کردم. دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد.

تام: دلم می‌خواد بمونم. دلم می‌خواد با شما ... (می‌خندد) و صورت تو و پدر رو وقتی به جای خوب مستقر می‌شین ببینم. مطمئنم این اتفاق می‌افته، ولی ... (سرش را تکان می‌دهد) فکر نمی‌کنم هیچ وقت این کار از عهده من بریاد. دیگه نمی‌شه.

مادر: تامی، می‌تونم قایمیت کنم.

تام (دست مادرش را لمس می‌کند): می‌دونم که می‌تونی مادر. اما من قبول نمی‌کنم. تو می‌خوای کسی رو قایم کنی که یه نفر رو کشته ... و شما هم توی دردمس می‌افتین.

مادر (با انگشتانش صورت او را لمس می‌کند): باشه تامی. حالا تصمیم گرفتی چی کار کنی؟

تام (متفکرانه): تو می‌دونی مادر، که من به چی فکر می‌کنم؟ کیسی رو می‌گم. به اون چیزهایی که می‌گفت فکر می‌کنم. به اون کارهایی که کرد و به این که چطوری مرد. همه‌ش یادمه.

مادر: اون آدم خوبی بود.

تام: به خودمون هم فکر می‌کنم ... به مردم که مثل خوک زندگی می‌کنن. به این که یکی هست که یه میلیون جریب زمین داره، در حالی که هزاران

ویکلی (می‌خندد): نگران نباش. ما ترتیب همه چیز رو دادیم. آب از آب تکون نمی‌خوره.

تیم: نه چاقو و نه چماق. اگر هم خواستین اونها رو بزنین، طوری باشه که خون از دماغ کسی نیاد.

تام: باشه، آقا.

تیم: خیلی خوب. من هم همین اطراف می‌پلکم.

ویکلی سلام نظامی می‌دهد و همراه تام می‌روند. اعضای گروه نگران هستند.

مرد اول: انگار از عهده‌ش بر میان.

تیم: امیدوارم کسی کشته نشه.

جلوی چادر خانواده جاد، آل حسابی شیک و پیک کرده و آماده رفتن به جشن است. کراوات هم زده و کفش‌های زردرنگی به پا کرده و موهایش مرتب هستند.

در چادری دیگر دختری بلوند روی جعبه‌ای نشسته که آل می‌آید.

آل: شما هم میایین؟ (دختر به او توجهی نمی‌کند) من دارم می‌رم مجلس جشن.

دختر (بی تفاوت): همه دارن می‌رن مجلس جشن.

آل (سری تکان می‌دهد): اما من فرق می‌کنم!

زنی چاق سرش را از چادر بیرون می‌آورد.

زن: بزنی به چاک بچه! این دختر صاحب داره!

آل می‌رود.

در سوی دیگر مادر و روزاشارن را می‌بینیم که تام به آنها ملحق می‌شود و بین آنها می‌نشیند. آن سه مرد را می‌بینیم که می‌پلکنند. ویکلی آنها را زیر نظر دارد. موسیقی به طور موقت قطع می‌شود.

تام (می‌خندد): روزاشارن امشب خیلی قشنگ شده.

مادر (روزاشارن صورتش را پنهان می‌کند): زنی که حامله‌اس همیشه قشنگه.

بار دیگر نوای موسیقی به گوش می‌رسد. آن سه مرد نگاهی به یکدیگر می‌اندازند و می‌روند گوشه‌ای از مجلس جشن می‌ایستند. آنها مجلس را زیر نظر دارند و برای لحظه‌ای مکث می‌کنند. فضا پرتش به نظر می‌رسد.

تام (به آرامی): مادر، با اجازه (به آرامی از صحنه خارج می‌شود و به سوی آن سه مرد می‌رود)

در این لحظه رئیس آن سه نفر سراغ یکی از خانم‌های حاضر در جشن می‌رود که آل با او حرف می‌زند.

رئیس: حالتون چطوره؟

آل (با ناراحتی): تو دیگه کی هستی؟

پشت سر آن سه مرد، تعدادی از مهاجران دارند به آرامی جمع می‌شوند. تام و ویکلی میان آنها هستند.

رئیس: با من بحث نکن بچه. تو هنوز دهننت بوی شیر می‌ده.

مشتش به عقب می‌رود و با دست چپ یقه آل را می‌چسبد، اما در همین لحظه تام او را می‌گیرد. ویکلی دستش را روی دهان او می‌گذارد و پانزده، شانزده نفر دیگر هم، آن دو نفر دیگر را می‌گیرند و آنها را دور می‌کنند.

دو اتومبیل گشت جلوی دروازه بسته اردوگاه توقف می‌کنند و پلیس‌ها تفنگ‌هایشان را درمی‌آورند.

راننده: در رو باز کن! اینجا سروصدا شده.

نگهبان: سروصدا؟ من که سروصدایی نمی‌شنوم. شما کی هستین؟

راننده: کلاسترهای پلیس.

نگهبان: مجوز ورود دارین؟

راننده: وقتی شلوغ پلوغ می‌شه مجوز لازم نداریم.

نگهبان: من که سر در نیامازم از چی دارین حرف می‌زنین، چون اینجا هیچ



دست تکان می‌دهد و آنها هم همین طور.

نگهبان: موفق باشین!

خانواده جاد: خداحافظ آقای کانوی! خیلی ممنون بابت همه چیز!

کامیون خانواده جاد وارد بزرگراه می‌شود. آل در صندلی جلوسست. مادر وسط نشسته و پدر آن طرف.

آل: اوه پسر بیست روز کار!

پدر: خوشحالم که قراره دستم بخوره به پنبه‌ها. پنبه‌چینی کاریه که ازش سر درمی‌ارم.

مادر: شاید بیست روز کار باشه، شاید هم هیچ روزی کار نباشه. هنوز که نرسیدیم.

آل (می‌خندد): چی شده مادر؟ دلت شور می‌زنه؟

مادر (به زحمت تبسم می‌کند): نه. دیگه دلم واسه هیچی شور نمی‌زنه. (پس از مکثی) هر چند قبلاً دلم شور می‌زد و می‌ترسیدم. یه وقتی فکر می‌کردیم بدجوری بیچاره شده‌ایم. ما هیچی نداریم از دست بدیم، اما دشمن‌ها هم با ما خوب تا نکردن. این منو خیلی می‌ترسوند ... مثل این بود که یتیم هستیم ... و هیچ کس هم اهمیت نمی‌ده.

پدر (با حالتی جدی): مادر، این تو هستی که گفتی از خونه‌مون بریم. من که چشمم آب نمی‌خوره که دوباره اونجا رو ببینیم.

مادر نگاهی مهربانانه به پدر می‌اندازد.

مادر: زنها بهتر از مردها می‌تونن عوض شن. مردها نمی‌فهمن چه وقتی بچه‌ان و چه وقتی می‌میرن. مسخره‌اس که آدم مزرعه داشته باشه یا از دستش بده. زنها مثل آب روان هستن. زنها این طوری به اوضاع نگاه می‌کنن.

پدر (به آن چه مادر گفته فکر می‌کند): شاید، ولی این مسلمنه که ما شکست خوردیم.

مادر (نخودی می‌خندد): می‌دونم. شاید همین ما رو جون‌سخت کرده، آدم پولدارها به دنیا میان و می‌میرن، بچه‌هاشون هم هیچی نمی‌شن. اونها هم می‌میرن. ولی ماهااییم که می‌مونیم. هیچ کس نمی‌تونه ما رو از بین بیره. هیچ کس نمی‌تونه ما رو شکست بده. ما همیشه هستیم، پدر. ما مردیم. (این را با ایمانی بی‌تکلف و ساده می‌گوید)

کامیون تلقی تلوک کنان از یک شورلت سبقت می‌گیرد و آل به پنجره تکیه داده. روتی و وینفیلد عقب کامیون می‌خندند. حتی عمو جان در این احساس رضایت عمومی شریک شده. او هم می‌خندد و دست تکان می‌دهد. همین که کامیون دور می‌شود، تابلویی کنار جاده به چشم می‌خورد که رویش نوشته شده «کمک نمی‌خواهیم».

صحنه تاریک می‌شود.

نفر گشنه‌ان.

مادر (ترسیده): تامی اونها می‌گیرن و می‌کشتن. همون کاری که باکیسی کردن. تام: اونها دیر یا زود منو می‌گیرن.

مادر: تو که عمداً کسی رو نکشتی!

تام: نه مادر. عمدی نبود. اما به هر حال از نظر اونها من یه یاغی‌ام و هر کاری ازم برمیاد. شاید بتونم یه کاری بکنم. شاید بتونم بفهمم دور و برم چی می‌گذره. (با نگرانی) اما فکر نمی‌کنم بشه فهمید که تو این کشور چه خبره. می‌دونی چرا مادر. چون به اندازه کافی نمی‌دونم.

مادر (پس از مکثی): چطوری ازت خبر بگیرم؟ ممکنه تو رو بکشن و من خیردار نشم. شاید بهت صدمه زدن. من از کجا خبردار بشم؟

تام (به سختی تبسم می‌کند): شاید حق با کیسی بود.

مادر: خب که چی، تام؟

تام: یعنی من همه جا هستم. همه جا ... هر جا که نگاه کنی ... هر جا که مبارزه علیه گرسنگی باشه تا مردم بتونن سیر بشن. هر جا که یه پلیس یه نفر رو می‌زنه، من اونجام. ... هر وقت بچه‌هایی که گرسنه‌ان و می‌دونن شام آماده‌اس یا عصبانی می‌شن، من اونجام.

مادر (به آرامی): تام، نمی‌فهمم چی می‌گی.

تام (به سردی): من هم همین طور. (بلند می‌شود) من فقط به سیر کردن شکم‌مون فکر می‌کنم. دستت رو بده من مادر. خداحافظ. (از روی حصار می‌پرد)

مادر: خداحافظ تام. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، برمی‌گردی؟ سعی می‌کنی پیدامون کنی؟

تام: حتماً. خداحافظ.

مادر: خداحافظ تامی.

تام دور می‌شود. مادر می‌ایستد و نگاهش می‌کند. مادر می‌داند که او برای همیشه ترکش کرده است. دستش را بلند می‌کند و تکان می‌دهد. سعی دارد لبخند بزند. تام برمی‌گردد، دست تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. از روی لب‌هایش می‌توان خواند: «خداحافظ مادر». سپس به درون تاریکی گام برمی‌دارد.

صحنه تاریک می‌شود.

تصویر روشن می‌شود.

کامیون خانواده جاد. کامیون را بار زده‌اند و جلوی چادر است. آل، پدر، عمو جان و مادر و آن دو کوچولو هم هستند. آن سو و در پس زمینه، کامیون دیگری را آماده سفر می‌بینیم. روز شده است.

آل: حضری مادر؟

مادر: من برم روزاشارن رو بیارم.

پدر (شاد است): همه سوار شدن! همگی یالا!

مادر از چادر بیرون می‌آید، در حالی که به روزاشارن کمک می‌کند. او غمگین است، چشم‌هایش از گریه گود رفته و پر از رنج هستند.

مادر (به آرامی): سعی کن قوی باشی عزیزم. یه روزی این اوضاع عوض می‌شه ... یه روزی تو هم یکی دیگه می‌شی. یادت باشه که الان یه دختر کوچولویی.

پدر بازوی روزاشارن را می‌گیرد. او، آل و عمو جان کمکش می‌کنند سوار کامیون شود.

پدر: جان، هواش رو داشته باش.

مادر: اون حالش خوبه.

آل (روی صندلی راننده): حضری، پدر؟

پدر (او و مادر، جلو سوار می‌شوند): بزن بریم!

کامیون راه می‌افتد و به سوی دروازه اردوگاه می‌پیچد. نگهبان برای آنها

ک